

مجموعه آثار

علیرضا فریحی

کتاب اول: داستان های کوتاه

۱۳۸۰-۱۳۸۱





مجموعه آثار علیرضا ذبیح کتاب اول : داستان های کوتاه (1388 - 1356 ه.ش)

نسخه ی الکترونیکی : 1388 ه.ش (2009م)

کارنامه ی یکم از پنجاهمین سال زندگی علیرضا ذبیح

www.kitab.blogfa.com



فهرست :

- ۱- اوستا کمال ... ۵
- ۲- دنیای وارونه ... ۹
- ۳- آس و پاس ... ۱۳
- ۴- زن سرکش ... ۱۷
- ۵- روبان قرمز... ۱۹
- ۶- بسته ای سالاد دیجیتال ... ۲۲
- ۷- شمس تبریزی ... ۲۹
- ۸- عید خون ... ۳۴
- ۹- نوشتن و خط زدن ... ۳۷
- ۱۰- ملخ روی قالی ... ۴۱
- ۱۱- سرداب نموک ... ۴۵
- ۱۲- قباله های منگوله دار ... ۴۸
- ۱۳- روشنک ... ۳۶
- ۱۴- سنگرهای سبز ... ۵۳
- ۱۵- افسانه سیمرغ ... ۵۶
- ۱۶- دو چشم درشت عسلی ... ۶۵
- ۱۷- سفر ... ۶۶
- ۱۸- کوهها نیز می گریند ... ۶۸
- ۱۹- قهرمانان می میرند ... ۷۰
- ۲۰- آیدین ... ۷۴
- ۲۱- يك آسمان کودکی ... ۷۶
- ۲۲- ضیافتی زیر رگبار ... ۸۰
- ۲۳- عصر پاییزی ... ۸۳
- ۲۴- فرهاد و بگرد ... ۸۷
- ۲۵- چشمان خفته در گور ... ۸۹
- ۲۶- خط های پررنگ ... ۹۴
- ۲۷- یاد یاران ... ۹۷
- ۲۸- کالبدهای تابان ... ۱۰۱
- ۲۹- نقطه ضعف ... ۱۰۷
- ۳۰- معجزه ی سکه ها ... ۱۰۹
- ۳۱- سکه ی شانس... ۱۱۲
- ۳۲- سبز پری ... ۱۱۷
- ۳۳- بی بنفشه ... ۱۲۱
- ۳۴- انگشت نما... ۱۲۵

- ۳۵- خود زنی ... ۱۳۰
- ۳۶- مرگی دیگر... ۱۳۳
- ۳۷- زخم شیشه ... ۱۳۵
- ۳۸- حنجره ی لال ... ۱۴۱
- ۳۹- رازگونه ... ۱۴۴
- ۴۰- پروانه ای در تخته بند ... ۱۴۷
- ۴۱- تصمیم کبری در ساعت عشق ... ۱۵۱
- ۴۲- چشمخانه ... ۱۵۴
- ۴۳- زنی در گرداب ... ۱۵۸
- ۴۴- گلی در شوره زار ... ۱۶۰
- ۴۵- دروازه های آرزو ... ۱۶۱
- ۴۶- دوراهی سرنوشت ... ۱۶۲
- ۴۷- اخراجی ها ... ۱۶۳
- ۴۸- دیوانه وار ... ۱۶۴
- ۴۹- قفس ... ۱۶۵
- ۵۰- سلام بر عشق ... ۱۶۶
- ۵۱- خیانت در عشق ... ۱۶۷
- ۵۲- همای سعادت ... ۱۶۸
- ۵۳- ماه غسل ... ۱۷۰
- ۵۴- پاییزان ... ۱۷۲
- ۵۵- غرور و تعصب ... ۱۷۳
- ۵۶- ابلیس ... ۱۷۴
- ۵۷- فرار از تله ... ۱۷۵
- ۵۸- عاشقانه ... ۱۷۶
- ۵۹- سوءظن ... ۱۷۷
- ۶۰- جدایی ... ۱۷۸
- ۶۱- بهترین بابای دنیا ... ۱۷۹
- ۶۲- یا ابوالفضل ۱۸۳

اوستا کمال

نه که مردم صفحه بگذارند و بخواهند با آبرویش بازی کنند ، نه ؟ موضوع اصلا این نبود . دار وندارش را باخته بود و در وبرزن می دانستند که همین روزها از این محل خواهند رفت . یعنی قبلا زنش قهر انداخته و از دست هفت طرف همسایه که مرتب سؤال پیچش می کردند ، رفته بود خانه ی دخترش که پایه ماه بودو فقط کمال مانده بود .

همه می گفتند :

" زنش چنان کمالی بسازد که از کنارش صدتا کمال سبز شود . سر پیری و معرکه گیری این حرفها را هم دارد . یکی که حیا را بخورد و آبرو را قی کند باید که به این پیسی بیافتد."

حتی عده ای از زنهای همسایه تو این هیر وویر می رفتند شاه عبدالعظیم که دخیل ببندند و از میرزا های دم حجره ، دعای محبت شکن بگیرند که اگر اخیانا چشم و دل شوهرشان تا حالا دویده و دلشان پیش یکی گرو هست طلسم آن را بشکنند . خصوصا که یکی از زنها هفت قدم روبه قبله رفته و قسم خورده بود که این آخری هشتمی بوده و همه ی آنها را با نام ونشان می شناسد . یعنی تا حالا آقا کمال جسته بود و اما این زنیکه ی آخری بچه بغل شده و پته ی او را ریخته بود رو آب.

کمال آقا که ته دلش دنگ و فنگ بود و دست برقضا ، از روزی که جلوی تئاتر شهر حالش به هم خورده و "هاله " او را تا دم منزل رسانده بود ، دیگه همه به قول خودشان آن پتیاره ی آخری را شناخته بودند .

کمال آقا با آن که آن روزهای آخر در بدنش احساس ضعف شدیدی می کرد و با بستن باربندیل ها ، رفته بود سراغ خرت و پرت های شخصی اش که آنها را نیز جمع و جورکند ، در میان ورق پاره ها ، عکیس ها ، نوارها و سی دی ها ، یک آلبوم قدیمی که همه اش پر از ترانه های خاطر خواهی و عشق و

عاشقی بود به چشمش خورد و با یاد نو جوانی ها ، آن را گذاشت داخل ضبط و تا می توانست صدایش را بلند کرد .

یکی از زنها هم که نه خیلی اتفاقی بلکه برای دانستن آنچه که تو دنیا می گذشت روزی یکی دوبار باید از درو همسایه سراغ این و آن رامی گرفت و داشت از آنجا رد می شد تا آن ترانه ها به گوشش خورد و برای لحظه ای دم درکشید و خواست با تلفن همراهش وربرد هفت هشت تا از زنهای همسایه دورش جمع شدند و بعد ، با غش غش خنده راه افتادند. هرچند که حرف و حدیث ها درهم بود و هر کسی چیزی می گفت اما همه در این حرفها متفق القول بودند :

" مرتیکه خجالت نمی کشه و انگار که اول چل چلیشه ! هیچ به دک و پُرش نمی آمد که این سوسک لاغر آتشش چنین تند باشه و تا این حد بزنه به سیم آخر. نگو که یارو اوستا بوده و ما خبر نداشتیم!"

فردای همان روز بود که همه خبر شدند آقا کمال دارد اسباب کشی می کند و درو همسایه ها هم بخواهی نخواستی یک جوری تو دست و پای کارگرها چرخیدند که یعنی دارند کمک می کنند و از اینکه چنین همسایه ی نازنینی را دارند از دست می دهند ناراحتند . بدون استثنا هم ، همه از نجابت و اصالت کمال آقا و خانواده اش صحبت می کردند و اینکه از خودشان بدی دیده اند و اما از آنها نه! کمال هم که آدم زبان بازی نبود ، با اینکه حسابی از محبت مردم احساس شرمندگی می کرد ، فقط لبخندی می زد و پیش خود مصمم بود که خاطره ی آنها را هرگز از دل نراند .

کمال آقا و خانمش کم- کم داشتند به اجاره نشینی عادت میکردند که روزی هاله زنگ زد که حتما باید امروز را به تئاتر بیایند . هاله دوست داشت که درافتاحیه ی این اجرای تئاتری استاد کمال نیز باشد و بطور مختصر هم که شده کمی از تکنیک فاصله گذاری در آثار " برشت " صحبت کند .

کمال آقا که همیشه کوتاه حرف می زد در سه چهار دقیقه حرفهایش را زد و در میان کف زدن حاضرین ، نشست بغل دست خانمش و باهم ، چشم به پرده ی اول نمایش دوختند .

کمال آهسته گفت : " حالا که فکر می کنم می بینم خیلی چیز عجیبی به ؟"

زن گفت : " هرگز هیچ چیزی عجیب نیست !"

مرد گفت : " گفته ام که نه تو حرفم نیار! هرچه باشه من تجربه ام بیشتر از توست . مثلا همین يك ماه قبل ، هر دم و دستگاہی که رفتم تا سند خانه را به اسم آقای رستگار بزنم ، رئیس هم اگر اسمش رستگار نبود معاونش را رستگار صدا می زدند . رختشون هم اگر فرق می کرد رختشون مو نمی زد . یعنی تو میگی این عجیب نیست ؟ "

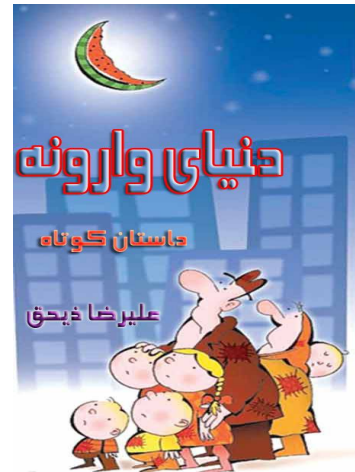
زن گفت : " نه که عجیب نیست بلکه خیلی هم عادی به . یعنی درست از همان روزهایی که " مژگان " لیسانسش را گرفت و چون نام فامیلی مان رستگار نبود و جایی استخدامش نکردند من حالی ام شد. بعد هم که از شکم و زندگی مان زدیم مژگان رفت که فوق لیسانسش را بگیرد و وقتی گرفت و آمد و باز چون رستگار نبودیم و کاری گیرش نیامد و تو گیر دادی که دکترایش را که بگیرد دیگر بیکار نمی ماند ، من فهمیدم که هیچ چیزی اصلا عجیب نیست . دخترجماعت هم که می دانی کُلّی خرج رو دست آدم می گذارد . کلاس می خواهد ، جهازیه می خواهد ، شوهر می خواهد و خیلی چیزهای دیگه . حقوق سربرج هم که بقالی و قصابی را همین کفایت می کند. "

مرد گفت : " تو چقدر حرف می زنی زن ! آروم باش که بینیم چی شد ؟ "

زن گفت : " نترس ، چیزی نشده . برای مژگان که خیلی خوب شد . کم و کسری نداره . شغل ، شوهر، بچه و خانه همه چی داره . حواسم به نمایش

نیز هست و داماد مان آقای رستگار که آمد ، مو به مو برایش تعریف می کنم . هرچند که می دانی زیاد هم اهل هنر و این مسائل نیست !"

۱۳۸۸



دنیای وارونه

پسره هرچه خواهش و التماس کرد راه به جایی نبرد و آخر سر دل یکی کرد و رفت پشت بام . مادری افتاد به هول و ولای پدره رو دنده ی لچ و با اخم و تخم گفت :

" ستاره ی آسمون هم که باشی پاینت میآرم . "

زنگ زد به آتش نشانی و چشم دوخت به پسره که با جیبی پر از تخمه ، سرخوش و سرحال نشسته بود لبه ی ارتفاع و مرتب تخمه می شکست و پوسته هایش را می ریخت روسر مردمی که پایین ساختمان ازدحام کرده و دل تو دلشان نبود و از ترس داشتند مچاله می شدند. از آپارتمانهای دوروبر نیز، خیلی ها از پنجره ها سرک کشیده بودند و در حالی که رنگ پریده و مشوش به نظر می رسیدند و عرق سردی از زیر پوستشان می جوشید ، جیغ و داد راه می انداختند .

پدره که پاک کلافه شده بود و هرچه پشت موبایل اش داد می زد که فکری هم به حال او و آبروی خانوادگی شان نکند و او را پیش دوست و آشنا خوار و ذلیل نکند ، پسره اصلاً راضی نمی شد .

زنه هم که می دید باز شوهرش توپ و تشر می زند گوشی را از دست او گرفت و گفت :

" حرف تو حرف ما نیار پسرم . حالا که چشم همه از حسادت ترکیده و برای خودت یه پا دکتری شدی و از فردا باید بری دانشگاه ، حداقل این دفعه را بگذار ، حرف ، حرف ما باشه . گفتیم برو خارج که نرفتی و گفتمی اوضاع توفیر کرده و مایه که بذارین همینجا هم میشه دکتر شد . ما هم پایپت نشدیم و اما این دفعه وضع فرق می کنه . نگذار که پدرت دق مرگ بشه و سرش پیش این و آن ، بیشتر از این پایین باشه . بیا عزیزم ، بیا پایین که ما بد تو را نمی خواهیم ..."

اما پسره گوشش بدهکار نبود و باز می گفت :

" من کوتاه بیا نیستم و هرچی که میگم بگین باشه و والا ..."

پدره که می دید پسره حرف تو مخ اش نمی رود و همچنان بربر نگاه می کند و نفس مردم تو خرخره شان جمع شده و کم مانده که ازنگرانی زهره ترك شوند ، فرزو چابك جست و تا موبایل را ازدست زنش گرفت گفت : " من بخاطر تو میگم بدبخت ! اصلا من وسنه نه . خلایق هرچه لایق . همون مدل و رنگی رو می گیرم که خودت می خوای . این وسط آیروی ماهم به جهنم . بگذار که این دفعه هم باجناب ها و داداش هایم به ریش من بخندند که باز حرف ، حرف من نشد . این وسط تو هستی که ضرر می کنی الاغ نه من . هزار دلار اضافی هم تو جیب من میمونه که بگذار بمونه و به کوری چشمت ، خودم خرجش می کنم و داغش رو به دلت می دارم ."

پسره رو هره ی بام داشت پاهایش را تکان تکان می داد و با آن که هر لحظه بیم انتحارش می رفت و کسی هنوز چیزی از ماجرا حالیش نبود ، ولی حرف و حدیث ها زیاد بود و می گفتند :

" طفلکی عاشقه و پدر عشق بسوزه که پدر من یکی در او مد ..."

" نه بابا این حرفا نیس! می گن پسره از دانشگاه قبول شده و چون پدرش آس و پاسه می خواد خودشو بکشه ... "

" حقم داره بینوا ! یه عمر زحمت کشیده و حالامی بینه همه خیالات و زحمتش دود هوا بوده . شهریه ی دانشگاهها این روز کمر آدمو می شکنه . من یکی که اصلا نداشتیم بچه م تو کنکور شرکت کنه . گز نکرده که نمی شه برید داداش ... "

" نه آقا شما اصلا تو باغ نیستین . طرف درس خونده است و دکتر . اما چون کاری گیرنمیاد واستخدام هم تو این مملکت به کل تعطیله ، طرف زده سیم آخرو داره اعتراض می کنه . حتما امشب فیلمش تو ماهواره میاد و می فهمین که جوونها چی می کشن و مبارزه یعنی چی ! "

پسره خواست که گوشي دست مادرش باشد و گفت :

" حالا که پدر قبول کرده و تو هم حرفي نداری، بگوکه دیگه غر نمی زنی تا منم با خیال راحت بیام پایین . چیزی که میخوام اگه قارقارک هم باشه باز دوستش دارم و واسه من قبوله . .. "

مادره قول داد حرف تو حرفش نیاوردند و پسره هم که انگار دنیا را به او داده بودند از شادي تو پوستش نگنجید و هولکي خواست بلند شود که یکهو جیغ وویغ مردم رفت هوا و پسره افتاد .

سه چها ر بار، رو تور مأمورین آتش نشانی بالا پایین شد و وقتی تور را زمین گذاشتند و رفت بغل مادرش گفت :

" خداییش این توره خیلی حال داد . من بهتون گفته بودم که دیوونگی رو بذارین کنار و مفتي الم شنکه راه نندازین که همیشه حرف ، حرف من بوده . "

مردم که گوش به گوش می شنیدند خطري آمده بود و به خیر گذشت ، در حالی که دلهاشان تو سینه هاشان چهار نعله می تاخت ، با خنده و هلهله

کف زده و با سوت بلبلی ، داشتند دور می شدند و اما یک چیزی تو همه ی دهانها می چرخید که می گفتند :
" واقعا این جوونا از جانشون سیر شدند . کاش ، کسی بودو فریاد اونا رو می شنید. اما حیف که ... !"

۱۳۸۸



آس و پاس

چشمان باد کرده اش را مالید و با لبخندی که رو صورت پف آلودش رها بود در میان جنجال و بیا برو ، یکی را از میان قیافه های رنگارنگی که دور میزش جمع بود صدا کرده و کاغذ سفیدی داد دستش. جوانکی که به نظر خیلی سر براه و پا براه بود و هوار هم بلد نبود بکشد ، تا خواست نامش را بگوید و برود تو نوبت ، دختر موبوری که چاق و چله بود زد تخت سینه اش. او که حتی به مادرش نیز نازک تر از گل نگفته بود ، خیلی با احترام کشید کنار و فقط نوبت اش چند نفر افتاد عقب. اما يك چیز فرخنده اي که متوجه اش شد و خوشحال اش کرد، اسم دختره بود که عزیزه بود . چرا که اسم او هم عزیز بود .

دفتر کاریابی پر بود و خالی شد و همه پشت درسریا ایستادند که به نوبت داخل دفتر شده و فرم مربوطه را تکمیل کنند . عزیزه که هر وقت روسری اش لیز نمی خورد هیچ هم موبور نشان می داد سقلمه اي به زن بغل دستی اش زد و گفت :

" تو میگی که باز سرکاری یه یا که این دفعه جدی یه ؟ سه چهار سالی یه که اینجا و اونجا داریم فرم پر می کنیم و همچنان خبری نیست . "

زن بغل دستی که فرصتی پیدا کرده بود تا خود را از چشمان دریده ی مردان بدزد گفت :

" ببین خانوم خانوما ، آدمی که داره غرق میشه از خاشاک هم میخواد بچسبه ! آنقدر تو این صفها با هم بودیم که انگار سالهاست که همدیگه را می شناسم . شده ایم مثل جنس های بقالی . همه تاریخ مصرف داریم . یکی دوسال دیگه می گند ازتون گذشته . یعنی سن استخدامتون ، وقت شوهر کردنتون . اما کسی نمی گه که ماها چقدر بدبخت بودیم وتو دوره ای قد و قامت کشیدیم که اوضاع اصلا راست و ریس نبود و درها همه بسته بود . "

عزیزه با خنده ی نیش داری نگاهی به در و دیوار کرده و گفت :

" این هرو کر را که می شنوی؟ دختره ی پتیاره هنوزتو نرفته شده خودی وواقعا آدم شرمش میآد . "

تو این هیرو ویر بود که ششدانگ اخم خیلی ها پرید و همان آقایی که همین يك ساعت پیش خوابش می آمد و حالا سر حال و قبراق كبك اش خروس می خواند گفت :

" اضافی هایش برونند که ظرفیت تکمیله ! باز اگه کاری بود خبر میکنیم . "

عزیزه که خون خون اش را می خورد برزخ شده وخواست تف کند که تف ، قلمبه و لرج ، چسبید رو صورت همان جوانی که زده بود تخت سینه اش . دل عزیزه ریخت توهم و داشت خود را آماده می کرد که يك جورى از دل اش در بیاورد که پسره آمد جلو و گفت :

" می بخشید که حواسم نبود و تف شما حیف شد . آدم که خلقش تنگ بشه همین میشه دیگه . یللی و تللی گشتن و آس و پاس بودن که واسه

آدم حواس نمي ذاره ! به هر حال از خطايي که رخ داده معذرت ميخوام و
اميدوارم که حتما مرا ببخشيد . "

عزيزه که هم شرمگين بود و هم بهت زده با کرشمه گفت :
" شما واقعا آقايد ! "

عزيز که گونه هايش از خجالت گل انداخته بود گفت :
" اين حرفو نزنين . اون تف واقعا هم حق من بود . "

عزيزه که حس مي کرد ديرش شده و ولي ديرش نبود و فقط چون
دستشويي زنانه تو شهر گير نمي آمد و هميشه اين حس به اش دست
مي داد ، مي خواست خداحافظي کند که عزيز گفت :

" خيلي حيف شد و اما کاش باهم مي رفتيم اداره ي ثبت . "

عزيزه خشم اش گرفته و داشت اخم اش مي ريخت تو هم که عزيز
پيشدستي کرد و ديري نکشيد که دوتايي ، انگار که دوستان قديم و نديم
بودند عاشقانه باهم راه افتادند .

سه ماه بعد بود که زن بغل دستي عزيزه ، چشم اش خورد به يك آگهي
استخدام در سردر يك مؤسسه ي کاريابي و رفت تو . از ازدحام و شلوغي
دل اش به هم خورد و داشت برمي گشت که صدايي شنيد . اول بهت اش
گرفت و بعد ديد که شناس است و او راز جايي مي شناسد . جلو که رفت
ديد همان دختره است که تا تف اش چسبيد به صورت آن پسره او فوري در
رفت که بد ويراہ نشنود .

او و عزيزه داشت حرفشان گل مي انداخت که عزيزاز دفتر کارش گفت :
" کيه عزيزم ؟ خبري هست ؟ "

عزيزه گفت :

" غريبه نيست ، خودي يه ! همين حالا او مديم . "

رفتند تو و عزيزه از عزيز خواست همين کاري که يك قشون آدم براش صف
کشیده اند را بدهد به رفيقه که خانم مهندس واقعا يك دسته گله !

رفیقه داشت نامه ی معرفی اش به کارخانه را می گرفت که چشمکی به
عزیزه زد و گفت :

" واقعا که خیلی ناقلایی! "

عزیزه خندید و گفت :

" همه چیز خیلی اتفاقی بود، یعنی بعضی چیز ها باید تو قسمت آدم باشه

!...درست همون روزی که تو هم بودی، رفتیم اداره ی ثبت و درخواست

دادیم واسه ثبت این شرکت و بعدش هم که ... فقط یادت باشه که طبق

قرارداد، حقوق برج اولت به حساب شرکت واریز می شه! "

۱۳۸۸

زن سرکش

هرچند که این ماجرا کاملا واقعي است اما بنا به اصل بي طرفي تأکيد مي کنم که صحت و سقم آن را نه رد مي کنم و نه تأييد . اساس کار بر خبر چيني است و از آنجا نيز که جهان دهکده ي کوچکي شده و همه همدیگر را مي شناسند و اگر میان ميليونها نفر هم گم باشي مي شود که با زوم کردن روي تصاویر افراد را شناخت و يا با تکیه به شواهد و قراین به هرپرونده ا ي دست يافت لذا از ذکر جزئیات افراد درگیر، کاملا خودداری مي شود .

ماجرا مربوط به زني سرکش است که شوهرش بارها سعي کرده او را بکشد و اما در هر دفعه اي دستانش لرزیده است . اما نه که مرد آدم بدی باشد و یازن ، کاری بکند که عفت عمومي جريحه دار شود ، نه ! هر دوي آنها آدمهاي سربراهي هستند که هر گز از مجاري قانوني خارج نشده اند . بدبختي شان فقط مهر زيادي است که نسبت به هم دارند و این عشق ، کار دستشان مي دهد. مخصوصا که این وسط پاي دخترشان مژگان هم در میان است و از بس دلشوره ي پدر را دارد که نمي خواهد او با دیدن حتي يك چين رو صورت مادر ، احساس دلتنگي کند . اما این دفعه مادر و دختر کاری کرده بودند کارستان و در غياب مرد که دوسه ماهي را رفته بود به مأموريتي در خارج از کشور، مادره رفته بود نه فقط زیرکي بلکه زیر چند تيغ جراحی که کمی هم جوانتر شود . بعد عمل نيز رفته بودند سراغ عطاري و روزانه سه چهار ریشه ي گياهي را حسابي تو هاون سايبده و بعد از دم کردن و قاطي نمودن اش با زرده هاي تخم بلدرچين ، ماسک هاي جورواجور درست کرده و مادره گذاشته بود رو صورت اش . تا که بعد از دوسه هفته هول و ولا ترسشان ريخت و دیدند که حسابي گل کاشته اند . هرچند که دختره معتقد بود چال چانه خوب در نيامده و بعدها هم مي شود کاری کرد .

روزي هم که قرار بود شوهره از سفر برگردد مژگان به اصرار مادر ، رفت خانه ي نامزدش که وقتي آنها از آسیاب افتاد برگردد و توپ و تشر هاي پدرش او را ناراحت نکند . زن نیز در این میان دستي به سرو صورت خود برده و چسان فسان کز کرد که او را غافلگیرش کند . اما چون تجسس در حقوق شهروندی را قانون منع کرده و از مداخله در امور داخلی دیگران باید به شدت پرهیزکرد فقط همین را می گویم که وقتي مرد زن اش را دید که پشت به او کرده و حالت قهر به خود گرفته ، از نگرانی رنگ و رویش پرید و با تلنگری به پهلوي او، تا زن به هزار ناز رو برگرداند و شادي اش را نثار او کرد مرد دل اش قرص شد و فقط با لب و لوجه اي ورچیده گفت :

" فکر می کردم این مرض از سرت افتاده و اما باز می بینم که کار دست خودت داده ای . خدا به سر شاهده که اگر دوستت نداشتم با همین دستهام نفست را می گرفتم ! اما چه کنم که عشق همیشه کار دست آدم می ده و تا تورا می بینم دستهام می لرزند . اما از همه چي بگذریم چقدر هم ناز شدی نازنین ! البته بیشتر از همیشه هم شبیه مژگان . "

بعدش حالا چه اتفاقاتي رخ داد و کار به کجا ها کشید خبر موثقي در دست نیست و فقط اطلاع رساني ها تا آنجا بوده که مژگان و نامزدش، دیر وقت هم اگر بود با لآخره سر رسیدند و تا پاسي از شب جشن بود و هلهله . "

روبان قرمز

هوایي شد و دست برد به روبان سرش و کز کرد ته واگن. چیزی ته چشمان اش جوشید و اما مطمئن بود که جز سرخی چیزی نیست. عادت اش بود که بغض هایش رابی قطره اشکی در نگاه اش خالی کند.

نصفه نیمه صدایی شنید و با مردی که خودش را به او نزدیک کرده بود پا به ایستگاه گذاشت. با پله ها که بالا می رفت قدش را بلند تر دید و شعله ای تو درون اش افتاد. مثل بستنی که به وافور بچسبانند مرد بدجوری چسبیده بود. او بی خیال بود و مرد هم پر رو. خنده ای به صورت اش ریخت و دست مرد را سفت و سخت گرفت. تو جنجال و بیا بروی مترو، جرو بحثی کرده و رفتند خط بر گشت که ترق و تروق مترو بلند شود. مرد از داغی دست دختر و با خیال خلوت های پنهان، به نفس - نفس زد ن افتاده بود که سرو کله ی مترو درآمد و تا مردم بجنبند و تکانی بخورند جیغ و دادی بلند شد و گفتند:

" آنقدر نزدیک خط شلوغ بود که یکهو کله پاشد و افتاد."

او که در میان صدا و همهمه گیج شده بود، روبان قرمز را از لای موهایش کند و رشته - رشته ریخت زمین. بعد هم هرچه دنبال مرد همراه اش گشت او را هیچ ندید و میان همهمه، بلند - بلند با خودش حرف زد:

" با این لرزی که تو تم افتاده امشب رانیز حتما بیخوابی خواهی کشید."

مسافرها در ازدحامی از اضطراب و بی تکلیفی، از واگن ها پایین می آمدند و نوک زبان بعضی ها ناسزایی بود که مرتب به مُرده می دادند:

" لا مصب برای مردن جا گیر آورده و فکر این که مردم از کار و کاسبی و زندگی می افتند را نکرده! ..."

او که تهوع داشت و همیشه رنگ خون حال اش را به هم می زد پله ها را دوتا یکی کرده و پا گذاشت بیرون ایستگاه و چشم چشم کرد و دید تو یک تاکسی جا خالی است و نپرسیده سوار شد. هوا نمناک و خاکستری بود که

بین راه پیاده شد و تا خانه باید یکی دوخط عوض می کرد . داشت سردش می شد که ماشینی ترمز زد و با چشمکی پرید بالا .
راننده با سری رنگ کرده و ریشی که پاک تراشیده بود از چاله چوله های راه ها و زندگی گفت و اینکه از وقتی بازنشسته شده دلش يك جا بند نمی شود و وقت و بیوقت می زند بیرون . مخصوصا که زنش هم کج خلق و نق نقوست :

" اصلا شرّ و ورّ واسه چي ؟ يك كلام توپي و خوبی و منم امشب تنهام .
آنقدر هم مرد هستم که حرف تو حرفت نیاورم . مظنه ها دسته . "
سرمیدان ، چراغ قرمز ثانیه هایش را عوض می کرد که تف لزجی ، نشست رو صورت مرد و او پریدپایین . راننده مفلوک و گیج بود و دهن اش عین زقوم تلخ که بوق ماشینها جا کن اش کرد و پیش خود گفت :
ددري فکر می کند که آکبنده و نوبرش را آورده !"
مادر در را به رویش بازکرد :

" تلفنت چرا خاموش بود؟ دلم از صبح تا حالا هزار جارفته . "
دختره لبخند محوي زد و در حالیکه چشم اش به گنبد ها و گلدسته ها پی بود که تلویزیون نشان می داد ، سُرید اتاق اش . گره روسری اش را شل کرده ورختهایش را کند و رفت زیر آب داغ و هرچه کرختی بود از تن اش شست . خوشحال بود که بالأخره او را از سرش وا کرده بود . آهسته نالید :
" تقصیر خودش بود . داشت زیاده روی می کرد . فکر می کرد چون چیزی ازمن می داند حتما باید هرچوري باهاش تا کنم . "

فردا بود و تاریکی روشنی را لیس می زد که مادرش گفت :
" بالأخره امروز می رویم و تا عصر هر چه داری جمع و جور کن . فکرهرچی داشتیم و نداشتیم را هم نکن . همه فدای يك تارموت . نگران عملت هم نباش . می رویم که برای همیشه بمانیم و وقتی از ته دل گفتم پسرم ، دیگر چشمم به این و آن نخواهد بود که بگویند چرا این زن زده سرش و دخترش را

پسرم صدا مي زند ! پدري كه خيلي به قضيه اميدواره و مي گويد زندگي
مان توسوئدنيز كم و كسري نخواهد داشت و عوضش ، تو كه نيمه ي
گمشده ات را مي يابي قد همه ي دنيا خواهد ارزيد. "

هواپيما آن بالا بالاها بود كه چراغها كم سو شدند و اولم داد به شانه ي مادر.
مادرش گفت :

" انگار كه اينجا همه يك جورهايي نغريني اند . هوش و حواسي براي كسي
باقي نمانده . صبحي مي گفتند كه ديروز مترو آنقدر شلوغي سرسام آوري
داشته كه يكي از مردهاي همسايه هول شده ورفته زير قطار. مي گفتند
يارو يكي دوبار هم جيج زنها را توآسانسور درآورده و بعد زده بودزيرش. "
چيزي در چشمانش جوشيد واما اين بار، اشك اش بود كه رو گونه اش مي
سُرِيد ودل اش را آرام مي كرد .

بسته ای سالاد دیجیتال

هوا که غرید چترش را برداشت و شاد و سرحال تو بارانی که کوچه ها را از بازی و خنده خالی کرده بود، طرف دروازه‌ی سنگی که شانه‌های خسته‌اش رو طاق بازاری از عصر باستان سنگینی می کرد، راه افتاد. از اینکه مردم باران را دوست نداشتند و هر کسی جایی زیر سقفی سرش را دزدیده بود تعجب کرد و از تماشای پیاده روهایی که مثل کودکی‌اش خلوت بود و فقط تک و توکی آدم می‌رفت و می‌آمد، ذوق زده شد.

به رنگین‌کمان آسمان نگاه کرد و یاد روزی افتاد که سرراهش به دبستان سعدی، با پول خردهایی که از جیب پدر کیش رفته بود وارد عکاسی مهرگان شد. دیشب در نگاهش به آن عکس مضحک کلی خندیده بود. پسر لاغرو زردنبویی را می‌دید با شلواری وصله دار و کُتی که به تن‌اش تنگی میکرد و عکاسی که به عمد او را دست انداخته بود. عکسی تمام قد و سیاه و سفید از نه سالگی‌اش که بیش از همه، دگمه های باز شلوارش به چشم می زد. بین راه با تداعی گذشته‌ها وارد همان مغازه‌ی عکاسی شد که حالا ریسمان و بیل و مصالح بنایی می‌فروختند و برای اینکه دست خالی بیرون نیاید طنابی کلفت و نخ‌ی خرید که بیشتر به درد بُکسِیل کردن ماشین می خورد. سپس از عرض خیابانی که دیگر رفت و آمد ماشین‌ها نیز کم شده بود گذشت و رفت به حیاط آجری مقبره و سپس به زیارت‌هایی اندیشید و بوسیدن مکرر ضریح نقره و انداختن نذرهایش داخل آن. چترش را بست و بی آنکه متوجه جوراب‌ها و دمپاهای خیس شلوارش باشد رفت تو و در حالیکه ضریح را می‌چسبید مادرش را دید که وقت جوانی‌هایش بود و با دستان پر مهرش که آنها را زیر چادر مشک‌ی‌اش پوشانده بود میله‌های ضریح را گرفته و با صدق و خلوص دعا می‌کرد.

با نگاهی که به چشمان مادر دوخت آنها را چنان اشکبار دید که اگر ابری سیاه شده و قرار بود بارانی بشوند حتما که سیلی راه می‌افتاد. او را با

اشکها و ضجه‌هایش تنها گذاشت و با بوسیدن درها و دیوارهای بیرون مقبره، راه افتاد که ببیند آیا از شیرهای خشمگین دروازه‌ی سنگی هنوز خبری هست یا نه؟ چترش را که گشود تیرگی بالا سرش سایه انداخت و به ته بن‌بستی نگاه کرد که همیشه چشمان منتظر دختری از بلوغ تا عروسی پشت درِ چوبی چشم انتظار او بود. اما دیگر از لای در کسی پیدا نبود و آن بن‌بست رانیزه خاطر روزهایی که از عمر او ربوده بود و گذشته جز خاطره‌ای در سلولهای خاکستری مغزش، دیگر چیزی نبود با سرعت تمام رد کرد. اما چون به اندازه‌ی جوانی‌هایش چست و چابک نبود و هشتاد سالگی هم با اینکه در مقابل عمر نوح، عمری حساب نمی‌شد، با گامهایی که برمی‌داشت آرام‌تر از واژه‌ی شتابی می‌رفت که روزی معلمی با ترکه‌های نازک آلبالو، خواسته بود که در زنگ فیزیک به او حالی کند.

باران که حالا تگرگی شده و هر دانه‌اش همچون دانه‌های درشت و سپید تسبیح‌های بسته‌ای پدرش حاجی آقا تو حجره‌ی بازار، که نخاش در رفته و توکف مغازه ریخته باشد و او را مجبور به جمع کردن آنها کند، خیلی شدید آزارش می‌داد. اما ناگهان یادش افتاد که روزی مردم پدرش را در هوایی برفی زیر خاکهایی گذاشتند که وقتی همه فاتحه‌ای داده و از پای خاک اش دور می‌شدند، به خاطر برفی که همه جا را پوشانده بود جز قبر او، هیچ گوری تو قبرستان پیدا نبود. دلش قرص شد که دیگر اجباری به جمع و جور کردن دانه‌های تسبیح ندارد و این خوشحالش کرد و خصوصا که سالها بود که هرگز مرکز شهر را آن هم تو این وقت روز چنین خلوت و آرام ندیده بود. لک لکی که روبام مناره‌ی یکی از مسجدها بود و جوجه‌هایش را زیر بال خود گرفته بود، او را هوس راه پله‌هایی انداخت که روزی دزدکی تا بالای مناره رفته و نظاره‌گر شهری شده بود از ارتفاعی که بلندتر از آن هیچ بنای دیگری نبود. شهری را که او همیشه از آن بیم داشت و محکم از چادر مادرش می‌گرفت که مبادا گم شود آنچنان در میان چنبری از درختان سرسبز تبریزی

کوچک می نمود که یکهو همه‌ی ترسهایش را آن بالاها جا گذاشته و از پیچ و خم پله‌های باریک و تاریک پایین آمده بود. همچنان مات و مبهوت در عطوفت مادری آن لک لک بود که رسید به دروازه‌ی سنگی شهر که در هشتاد سالگی او نهمصد سال عمر داشت. در آن هجوم تگرگ و خاطره، دستِ مه‌ری به دیوارهای دبستان سعدی کشید که بعد از هفتاد سال دستی به سر و روی دیوار نکشیده بودند. دیوارها همان دیوارهای آجری بود که در هشت و نه سالگی اش بارها با گچ‌های رنگی که پنهانی از کلاس بر می‌داشت، آنها را خط‌خطی کرده و روزی که تازه خط نستعلیق را آموخته بود با نوشتن فلانی خر است نوکر من است اولین اثر هنری‌اش را خلق کرده و از دور که تماشايش می‌کرد سعی در کشف لذت هنر داشت.

آمد درست روبروی دروازه‌ی سنگی و در شکوهی خیره‌شد که هرکي هر چي به فکرش رسیده بود چیزی به یادگار روی آن نقش کرده بود. اما اینکه چه رازی بود که کسی کاری به کار شیرهای حجاری رو طاق دروازه نداشت و خط و خطوطی رو سر و سینه‌ی آنها به چشم نمی‌خورد، واقعا متحیر شد. اگر جای گلوله‌ی چند صیاد نیز روتن شیرها نبود، فکر می‌کرد که آنها واقعا رویین تن‌اند. شیرها را سیر تماشا می‌کرد که یاد دوستش اصلا نافتاد. تو شهر آنها به شیر، اصلا نهم می‌گفتند. با اصلا نهم به قدیم‌ها رفت و به کوچه‌ی حاتم خان که آن سابق‌ها باید از خیابان تبریز به‌آنجراه کج می‌کردند. اصلا نهم، شیدای سبزی چشمانی بود که تو قاب چهره‌ی دخترکی به خماری می‌زد و روزی که برای آخرین بار از او یاد کرد چنین گفت: «حیف که تا بروم سربازی و پیام حتما شوهرش می‌دهند و از درد عشق او باید تو میخانه‌ها بنشینم که شاید مستی نام او را به آواز تکرار کند و یا که از رادیو، ترانه‌ی آمنه را با صدای آغاسی پخش کنند و دلم آن شب را کمی آرام گیرد.» اصلا نهم اما سربازی نرفته، در شیرجه‌ای که از بالای بید مجنون زد و

ناباورانه در استخري که معروف به چشمه‌ي زلزله بود جان باخت، ديگر هرگز تو هيچ ميخانه‌اي نام آمنه را نشنيد.

خواست با ياد او سري به ميخانه بزند که ناگهان يادش افتاد روزي که نوزده ساله بود خودش با مردم همين شهر تو خيابان انقلاب راه افتاده و هر چه ميخانه بود آتش زده بودند.

چترش را بست و رفت زير سقف گنبدي بازار، چشم به در و ديوار بازاري دوخت که از کودکی‌اش تا حالا هيچ فرقي نکرده بود. جز کرکري حجره‌ها که همه فلزي و شطرنجي شده بودند. دست در جيب اش برد و دسته کليدي را در آورد که مال يکي از انبارهاي پدر بود و در سرايي که روزگاري آنجا را کاروانسرا مي‌گفتند و از حوض پر آب سنگي‌اش هر چه زاغ و کبوتر و گنجشک بود آب خورده و از ديدن مردم هيچ هولي دلشان را نمي‌لرزاند. ياد سکه‌هايي مي‌افتد که در کرتِ سراي، زير درخت توت قائم کرده بود تا هر وقت سينماها فيلمي از راج کاپور و چيچو فرانکو نشان مي‌داد، به تماشاي آنها برود. آن سکه‌ها در چشمانش جلا يافته و خيس و باران خورده با عينکي که با کيشي سفيد رو سرش سفت کرده بود، به در کاروانسرا رسيد. روز جمعه بود و کاروانسرا بسته. زنگ دري را که شايد هفت برابر قدش، قد داشت به صدا درآورد و سرايدار که در را به رويش باز کرد مردِ استاد را ديد که روزي تو بازار همبازي او بود. سرايدار سيگاري گيراند و هر چه اصرار کرد که يکي هم براي او آتش بزند گفت: «وضع ربه هاييم تعريفی ندارند و از ديروز باز ترک کرده ام.» سرايدار گفت: «تو که سالي دوازده ماه سراغ حجره را نمي‌گيري چطور شده که اين روز تعطيل و تو سيل و تگرگ چنين داغون و پريشان آمدي اينجا به خدا که تعجب مي‌کنم.»

او که از سر تا پا خيس آب بود گفت: «همه‌اش زير سر آن بسته سالاد دیجيتالي است که دخترم از آمريکا پست کرده و سفت و سخت سپرده که هر وقت بيوست داشتم تو ليواني آب حل اش کنم و بخورم. سالاد را که

خوردم کمی شادی تو پوستم دوید و دیدم سرحالم و می توانم گشتی هم تو شهر بزنم.»

سرایدار گفت: «راستی مهندس چه کارها می کند؟ دلم آنقدر برای بازیگوشی هایش تنگ شده که خدا می داند!» او که پشت سرهم سرفه میکرد و بعضا دچار عطسه می شد گفت: «از ده سال پیش که رفتم فقط تلفن هایش را دارم و بعضا هم که ایمیل هایم را چک می کنم تک و توکی هم از عکس هایش را می بینم که در چشمانش آنچه نیست، غصه است. هر چند که الان تو استرالیاست اما وطن برای او هر جایی از دنیاست که آبی و نانی باشد و آدمی را عزت و حرمتی.»

سرایدار که او را به اتاقش برده و کت خیس او را از لنگه ی در آویخته بود تا هوایی بخورد، گفت: «چرا وقتی زنت مرد، هیچ وقت به فکر ازدواج نیفتادی که الان مجبور نباشی تک و تنها تو آن خانه ی ویلایی زندگی کنی و مونسایی نداشته باشی؟»

او آهی کشید و گفت: «برای اینکه مثل همیشه کنارم است و شبی نشده که به من سری نزنند. وقتی که هنوز دوستم دارد و دوستش دارم احساس تنهایی نمی کنم.»

سرایدار تا فرصت سؤالی دیگر پیدا کند تلفن زنگ زد و سریع آماده شد تا برود بیمارستان که نوبت دیالیزش بود و پسرش با اتومبیل سر خیابان منتظر او گفت: «تا تو بروی و بیای من همینجام. منتظرم که برگردی.»

سرایدار گفت: «مواظب خودت باش که نچائی و برگردم بینم چه مرگت است؟»

سرایدار که رفت او، کلید انباری را از جیب کت اش درآورد و زیر بارانی که داشت بند می آمد رفت طرف درخت توتی که فقط کُنده اش پیدا بود. طنابی را هم که خریده بود با خود بُرد که بگذارد میان خرت و پرت های حجره که شاید

روزي به درد خورد. با نوک فلزي چترش زیر کُنده را که حسابي خيس و نرم بود به هم زد و سپس با دستهایش گِل و خاک دور و بر آن را که خالي نمود توپ پينک پُنکي را از دل گرت بیرون کشید. دیدن توپ پينک پُنک که همچنان سفید مانده بود و وقتي تکانش مي داد سکه‌هاي داخل آن به گوشش ميخورد، او را ذوق زده کرد و با نزدیک شدن به انباري بعد از سالها کرکره‌ي آن را بالا زد. نور که به حجره خورد هر چه موش و سوسك و عقرب که بود هر کدام به گوشه‌هاي رفته و ترسشان گرفت. دلش آزرده و براي اينکه تار عنكبوتها را پاره نکند سر خم کرد و رفت پشت پیشخوان حجره که سکه‌ها را يك دل سير تماشا کند.

سکه‌ها از سکه افتاده بود و درست شصت و پنج سال از ضرب آنها مي‌گذشت. شده بود عتيقه و اما تصوير شيرهايي که شمشير تو دستشان بود او را دوباره ياد اصلا نداشت. ياد روزهايي که با آن سکه‌ها ميشد دو تايي دنيايي عشق کنند. بستني و پالوده بگیرند و حداقل سه بار بليط لژ سينما بخرند و تا دلشان مي‌خواست تخمه بشکنند. براي اينکه شانس‌اش را بيازمايد شيري گفت و سکه‌ها را انداخت بالا که ببيند وقتي رو زمين مي‌نشيند شير مي‌شود يا خط. دید که همه‌ي شان خط اند و شيري به چشم نمي خورد. دلتنگ شد و در حالیکه احساس مي کرد تار عنكبوتها گلویش را مي فشارند دست برد به کشوي پیشخوان و چاقوي يادگاري دسته سپاه استخواني اصلا نداشت که به يادگاري داشت، برداشت و تيغ‌ي چاقو را که باز کرد افتاد به جان تار عنكبوتها که کم کم نفس‌اش را بند مي‌آوردند. در حالي که با چاقو تارها را مي شکافت دستش در رفت و تيغ چاقو نشست رو گلویش.

خونش که مي ريخت ياد تاريخ افتاد و بابک و با پنجه‌ي خونين‌اش، صورتش را گلگون کرد تا هيچ دشمني او را شماتت نکند و نگويد که وقت مردن رنگ‌اش پريده بود. او مثل حالا که مثل گوسفندي ذبح شده دست و پا مي زد، نه

اینکه هیچ وقت از مرگ هراسی نداشت، بلکه ترس او فقط از مُردنی بود در دیاری که تا یکی زنده بود، کسی او را یاور نبود و بعد از مرگ بود که يك ملت همه سعی می کرد مبادا نام مرده‌ای یا نخبه‌ای از یادها فراموش شود. موشها افتاده بودند به جان طناب و تا توان داشتند آن را می جویدند و عنایتی به خونهای ریخته رو زمین نداشتند

شمس تبریزی

پرواز شمس از قونیه ، با یرتوي در اوجها ، اورا به درگاه کوهي کشاند پُر برف و سر فراز. زمان ، زمانه ي چله نشيني بود و بشکرانه ي حق ، سرانداختن . آتش دل اش، دل آتش شد در مُلك وجود و ذات بقا را به تقدس و پاكي آواز داد. وردش به غزلخواني ، گنج افشان اسرار شد و خود ، پروانه اي پرسوز و چرخان در انوار عشق الهي. خدا ، خودعشق بود و او بلبل عرش در چشم گردون . در کوي يقين مقیم بود و با سیاھي ها و سپيدي ها در نجوا.

شمس از جهان گوشه گرفته بود و چله نشيني هایش تا گل کردن یاسها باید مي پایید . اما مردم شهر در زمهریر بوران و کولاک ، در اندیشه ي نور بي دریغي بودند بر تارك کوه، که زلفي از نقره داشت و میان هاله اي مستور.

فروغي که به یکباره هبوط کرده بود و ماهها صبوري مي خواست تا با بهاران بدانجا راه سپارند و رمز و راز آن ماه نویافته یابند . تا نوبهاران ، هنوز هزار ابر برف آگین در راه بود و اهل دل ، همه حیران و بي قرار .

شمس تبریزی ، آن غبار مشتعل که با ترك نفس و پرهیز از خلق ، یکسره غرق معرفت بود در آن انزوا ، هر ازگاهی نیز با جوهر دانایی ، به کهن ها و تازه ها مي اندیشید و اینکه عمرش آیا ، جز آوازه حاصلی داشته است ؟ به مولانا ، قونیه ، کیمیا و حجره ي قنادي اش به زیر چهار سوق گنبد بازار فکر مي کرد که همیشه تهی از مال التجاره بود و ولي ، قفلي زرین و پریها بر درب بسته اش. گرد جهان گشته و رخت اقامت از تبریز به قونیه انداخته بود در کسوتِ شیکرفروشي و شکسته و هزار و يك وصله در جامه اي ژنده .

باید که ملای روم را مي دید و با او رازي نهان مي گفت . تا که روزي آن قنّاد بي قند و خموش ، ازدحام مردم دید و جاه و جلال فقیهانه ي آن ملّاي روم که از صد دروازه ي قونیه ، مشتاقان به دیدارش مي آمدند . اونیز سوي شيخ ، آن جهاندار معني شتافت که خلقي عظیم ، با بوسه بر دست و پای او مجال دیدار یار را از وي مي گرفتند . مردم راه را بر او مي بستند و اما آن

ژولیده ی پشمینه پوش همچنان پیش می رفت و گرمایی از خود می تاباند که کس را یارای مقاومت نمی ماند .
مولانا که می دید مشعلی جهان افروز با سبقت از آفتاب آسمان ، در قالب گوشت و استخوانی نحیف، جاری و تابان در خاک می خرامد و رهسپار روح و کالبد اوست ، خموش و پریده رنگ ایستاد و کلام او شنید . خلق عابد که شیخ را پریشان و آشفته دیدند ، بر شمس نهیب آورده و به زور او را راندند که با سؤالی کفر آیین ، مرادشان را آزرده بود . اما شیخ بی هیچ خشمی گفت :
" اورا بر من ببخشید !" مؤمنان آرام گرفتند و در حالیکه دست و زبان و پایشان را اختیاری نبود ، فروغی زرین دیدند که آن غربتی پیر و مسکین را همراه آرام قلبشان " مولانا " ، در خود پیچیده و سوی مدرسه و حرم می برد .

مردم که حکایت چنین دیدند ، پراکنده و پُر غضب کوچه های قونیه را انباشتند و منتظر فردا ماندند که شیخ به آنها چه خواهد گفت! اما روزان و شبانی گذشت و ملای روم را کسی در مسجد و محراب ندید . فقط بهاء الدین فرزند مولانا و صلاح الدین زرکوب مرید وفادار شیخ می دانستند که در حجره ی مدرسه چه واگویه ایست . مولانا چنان با شور و جذبه ای ، گرم بحث و مباحثه با شمس بود که وعده های نمازش نیز گاه دیر می شد و گاهی فراموش .

روزی صلاح الدین زرکوب ، نگران از این واقعه نزدیک حجره شد و تا مولانا او را دید از وی خواست که آنها را در خانه ی بیلاقی اش مهمان کند . اما فقط با نان پاره ای خشک و آبی در تُنگ .

شمس و مولانا توحید گویان در آنجا چله نشستند و کسی را به خلوت آنها راه نبود . مردم قونیه ، وقتی که به پای منبر او نبودند انگار که اصلا نبودند . مجلس وعظ او شفا بخش آلام بود و آرام د لها . در شهر، آشوب بود و همه مشتاق جمال شیخ که او نیز نمی آمد . همه دست بر قبضه ی خنجر ،

تشنه ی خون غریبی بودند که می گفتند مولانا را طلسم کرده و آن اُسوه ی فقاہت ، با آواز ودف ونی ، پای برهنه و بی دستار ، با شور سماع می رقص و شیدائی اش را پایان نیست . خلق دو دسته شده بودند و یک عده رویگردان از رفتار شیخ ، دنبال فقیہی دیگر بودند و عده ای هم وفادار به او ، چشم انتظار فردایی که شاید این واقعه سرانجامی یابد . دسته ای نیز همچون مرادشان ، در سماع شده و شهر را با آهنگ چنگ وچغانه و ندای توحید پُر می کردند . آنان از قالب خویش در آمده و خود را غباری می دیدند که طاقت از دستشان در می رفت و سویی فلک بال می گشودند .

شمس بر فراز آن کوه در چشمه ی درگاهی با درختان بی برگ انجیر و روبه غاری تودرتو ، با آب یخ وضو می ساخت و به مه می نگریست که دشت و شهر را به زیر بال سنگین خود داشت . شب زنده دار خاک نشینی بود که وقتی شمع فرو می مرد تازه او به اول و آخری که همه یک دم بود فکر می کرد و حیران و نالان ، خدای باقی را شکر می گزارد . آن دم نیز که به خود می آمد روزانی را به یاد می آورد با خاطرات دیروزها و یاد فردا ها . در آن دیروزها که مولانا چون گوهر می درخشید و روبه فرداها ، هزاره ها باید می پایید . همچنین خود را می دید که مردم ، کینه ی وی بردل دارند و او بال در بال نور ، تا آفتاب ظهر دمشق به قهر می رود و ملای روم را درد فراق به بستر می افکند . یاران گسیل می شوند تا آن یار گریز پا را بیابند که پیرو و مرادشان از دست می رفت و جز ناز قلم و شیرینی طبع اش ، هیچ مونسایی را در خلوت اش نمی پذیرفت . تا که شمس را در کوچه های دمشق می یابند و با سوگند و التماس ، او را به قونیه می آورند . مولانا ، مراد پشمینه پوش اثیری اش را تا می بیند شفا یافته و دفتری کبیر از اشعارش را بر وی می گشاید که همه در این چند ماهه ی فراق از دفتر جان اش لبریز شده و آفاق را از سوختن سوخته ی جسم و روح اش ، پُر دود کرده است .

آنها مدت‌های مدیدی نیز غرقه درشور سماع به يك خانه ، شبستان ، حجره و مدرسه سر می آورند و اما روزی که "کیمیا" ، خاتون بارگاه اش اورا می آزارد و مولانا ، گنج بی همتای حکمت و شهود می شود بدین کوه فرا می آید که اکنون نوبهاران بود و همه‌ی مردم می شنید .

او که از سجده ی طولانی اش ، درحال و چابک نتوانست کمر راست کند آخرین وردش را به دوش مردمی خواند که اورا از کوه به زیر می آوردند . از کوهی که قرینه های بی شماریست آنجا را " کوه چله خانه " می گویند . شمس تبریزی در آن نوبهار فقط روزی را با مردم بود و دیگر نبود . همه می گفتند به یکباره نوری شده و آویخته از رنگین کمان آسمان به قله ی کوهی پای گذاشت که نام اش " آورین " بود و هیچ فصلی را بی برف و کولاک نبود . می گفتند که او رفت و گفت می رود چله ای دوباره آغاز کند . اما مریدی که از قونیه تا بلاد " خوی " ، ردّ اورا گرفته و آمده بود، در واپسین روزهای حیات اش ، هم اینها را گفت و هم رازی دیگر را . اوکه عمری را معتکفِ پاره خاکی بود در باغی از محله های آن شهر به نام " شَمیش دِبی " روزی مُهر سکوت از لب برگرفت و گفت : " " غبار این خاک ، همه توتیاست و مباد الگد کنید که سایه های استخوان شمس ، در آن آرمیده است . "

نسل ها آمدند و رفتند و روزی آن باغ ، شکارگاهی شد شاهانه و پرشکوه که روزی سلطان عصر و یاران اش ، تیر و کمان برگرفته و عزم صیدی کردند پُر جلال که ناگه از هر سو ، یورش قوچ و گوزن دیدند و پویه های دهها مرال . آنها چون زائران قدسی سوی شکارگاه آمده و در رسیدن به پای خاکی بر آمده ، سر به غبار آن ساییدند .

سلطان از احوال آن خاک پرسید و دانست آنچه که هیچ نمی دانست . اوبدان بوم وبر میهمان بود و تیر و کمان ها بر شکست و از همه خواست که آهوان را گرامی دارند . شب را همه به همراه مَرالان ، تسبیح خدای به جای آورده

و قوآن ، با نای و نوا ، اشعاری را خواندند که روزگاری مولوی ، در فراق آن شمس آفاقی سروده بود .

صبح در راه بود و آفتاب تازه داشت نورش را به کوههای آورین و چله خانه می پاشید که همه یکصدا گفتند : " این آهوان را چه شد که همه مدهوش افتادند؟ "

جان آهوها نبود و هرچه بود تنها ، تن بود و بس. به فرمان سلطان ، از شاخ آن قوچها و گوزنها ، مناری افراختند بلند و پرهیبت بر فراز آن خاك ، تا آشفته حالان بیدار دل در پناه آن تربت ، آواهای عرفانی شان را ترنم کنند و دلها با یاد خدا ، خاك را کیمیا کند . چرا که شمس در بازپسین وداع اش به مولانا گفته بود : " من با کیمیا صبرها کردم که با گس نکردم . " و مولانا گفته بود : " عروس بخت یکی که کیمیا باشد ، خدا را نیز در کیمیا می بیند . "

عید خون

می گفتند جشن است و دست و پاهای کرختمان جانی گرفته بود. باهلهله و ازدحام مردمی که با طبل و دهل دور آتش میرقصیدند، کفشهای پاره و تیپوشهای ژنده‌ی خود را فراموش کرده بودیم. ماکه بچه‌های اعماق بودیم و با هزاران جفت جوراب پشمی که مرتب می‌بافتیم و حتی یکی از آنها نیز در پاهامان نبود، با شعله‌هایی که بعضاً هم قد درختان پیاده‌روها می‌شد، جان و تنمان حال می‌آمد و از روی توده‌های آتشی که بعضی‌ها نیز اندازه‌ی ما بود می‌پریدیم و از شادی، سر از پا نمی‌شناختیم. من آن وقتها هفت سالم بود و از رادیویی که بلندگوهایش راتو چهار راه مرکزی شهر کار گذاشته بودند چیزی نمی‌فهمیدم. فقط گوش به موسیقی‌ها و ترانه‌هایی داشتم که آدم می‌خواست با آنها برقصد و از سر و کول همدیگر بالا برود. اما حسرتی نیز با من بود که تو خانه‌ی مان کتاب که سهل است حتی برگ کاغذی نیز نبود تا بیاورم ویریزم تو آتش. ولی بچه‌هایی که بالای گود زندگی می‌کردند، هر کدام بغلی کتاب داشتند که صفحه- صفحه کنده و رو شعله‌هایی می‌ریختند که از انبوه کتاب‌ها زیانه می‌کشید. نزدیک یکی از بچه‌ها شده و از او کتابی خواستم و او نیز دریغ نکرد. رفتم گوشه‌ای که ورق‌هایش را پاره- پاره کنم که چشم‌ام به تصویر کفتری افتاد و حیفم آمد که آن پرنده تو آتش کباب شود. دزدکی زیر قبای پیراهن ام قائم کرده و چنان گریختم که چند بار رو برف‌ها زمین خوردم و تا به خانه برسم، دست‌هایم از سرما، مثل یک تکه یخ بودند. ما هیچ وقت اتاقمان گرم نبود. فقط شبها می‌توانستیم منقلی از زغال‌های گداخته را زیر خاکسترها پنهان کنیم و زیر کرسی بگذاریم که تا صبح یخ نزنیم. لحاف کرسی را کشیدم سرم که شاید کمی گرم‌ام شود. انگشتان ام که از کرختی درآمد شروع کردم به ورق زدن کتاب و من که از خطوط سیاه مثل حرفهای رادیو، چیزی حالیم نبود، با دیدن عکسها مات ام برد. تصویر

کسانی را می‌دیدم که تو کوچه پس کوچه‌های آشنا، هرگز آنها را ندیده بودم و ذوق زده‌ی حیواناتی بودم که آنها را نمی‌شناختم. من کتاب را زیر بلغورهای یک قوطی حلبی مخفی کردم و باز زدم بیرون تا قاطی بچه‌ها با شعله‌ی کتابها گرم شوم.

بزرگترها که تو دهانشان فقط کلمه‌های هیتلر و استالین و پهلوی و پیشه‌وری را می‌جویدند، مرتب از درشکه‌هایی می‌گفتند که قرار بود از قلب آتش بگذرد. خیلی‌ها می‌رفتند پشت بامها و من نیز قاطی آنها رفتم بالا و روبام مغازه‌ها بود که دیدم ما، خیلی پایین‌تر از خاکی زندگی می‌کنیم که شهر را، روی آن ساخته اند .

همه هورا می‌کشیدند و با فریادهای زنده باد شاه، منتظر درشکه‌ها بودند. درشکه‌های دو اسبه چهار نعل می‌تاختند و مردم غرق غوغا و هیاهو، به آدم‌هایی اشاره می‌کردند که دست‌هایشان با طنابی کلفت ، پشت درشکه‌ها بسته بود و مثل تکه گوشتی مردار روزمین می‌غلطیدند. برف‌ها و سنگ‌فرش‌ها با خون آنها سرخ می‌شد و اسبها که با دیدن شعله‌ها رم می‌کردند، مرتب شلاق می‌خوردند. درشکه‌ها دور می‌شد و اما موهای گر گرفته‌ی آنها یی که رو زمین کشیده می‌شدند از دور هم به چشم می‌خورد.

مردم درشکه‌ها را می‌شمردند و می‌گفتند: «بیست و یک تا بود و یک گاری تک اسبه هم پشت سر آنها. »

رقص و پاکوبی مردم روی خونهای یخ زده باشوق تمام، به پا بود که من تهوع‌ام گرفت. از سرما لرزیده و داشتم لیز می‌خوردم که مردی با چشمان سبز، کت خود را از تن‌اش کند و دوش من انداخت . بعد کول ام کرده و از راه پله‌های پشت بام پایین ام آورد . پرسید: «خانه‌ی تان کجاست؟» من که دهانم از تب و لرز کلید شده و فقط می‌توانستم بگویم که از بچه‌های گود دباغ خانه هستم چشمانم سیاهی رفت و چیزی نفهمیدم .

مادر بعدها می‌گفت: « هفت روز تمام مثل کوره می‌سوختی و هر روز هم آن مرد سراغ تو را گرفت. دفعه ی آخر هم پولی داد که گرما و آذوقه‌ی زمستانمان شد. چیزی هم دستمان ماند و پدرت رفت دستفروشی و زندگی مان یک جورهایی چرخید. فقط قولی به او دادیم و اینکه حتماً، بفرستیم مدرسه. می‌گفت تو عید خون، اگر پسر خود را هم از دست داده، عوضش تو را یافته که روزی برای خود مردی می‌شوی.»

روزی یادم افتاد کتابی را زیر بلغوره‌پنهان کرده‌ام و رفتم سراغش. من که سه چهار ماهی بود به مدرسه می‌رفتم و از الفبا چیزی حالی‌ام می‌شد هر چقدر سعی کردم فقط توانستم روی جلد آن را هجی کنم. زبانی که تو مدرسه یادمان می‌دادند با زبان آن کتاب فرق می‌کرد. زبان کتاب به زبان مادری ما بود و من تصمیم گرفتم آن کتاب را به مدرسه برده و نشان آقا معلم بدهم. اما تا کتاب را دادم دست اش و او دید رنگش پرید و با دستپاچگی انداخت میان هیزم های بخاری. یاد کتابهای سوزان آن عید خون افتادم و با ترس ولرز، دور شدم.

زنگ که خورد، یواشکی از قضیه‌ی کتاب پرسید و چون ماجرا را شنید خیلی آهسته گفت: «با کسی چیزی نگو. هر دو می‌افتیم تو در دسر. وقتی کمی بزرگ شدی، لنگه‌ی آن را حتماً پس ات می‌دهم!»

نوشتن و خط زدن

من که هرگز عادت نداشتم تو حرف یکی بدوم و صورتم همیشه، آماده‌ی هرگونه سیلی و نوازش بود یکهو خلق و خویم چنان به هم ریخت که دیدم قندان از دستم پر کشید. جلسه‌ی نقد و بررسی به هم ریخت و با قصه‌های زیر بغل، به تاخت دور شدم. رفتم قلیانسرا و از پس شیشه، چشم به مردم دوختم و دیدم هر کسی تو کار خود و بار خودش است. از یکی که به قلیان زدم نوشته‌های زیردستم باد کرده و نفسم بند آمد. سرفه‌کنان از میان حروفی که هوارا سربی کرده بودند، زدم بیرون و رفتم وسط میدان ساعت و سرم را کردم زیر آب. مارا تن مرگم آغاز شده بود که ناگهان از لای خیس دفتر دستکم یکی که حتی از دست دراکولا دررفته بود و باهزار مشقت و سختی تا پایان قصه، خودم نغله‌اش کرده بودم، مشتکی به پوزه‌ام زد و افتادم میان بوته‌های گل سرخ. وقتی به خود آمدم و فهمیدم که زیاد هم از فرهنگستان دور نیستم، دوباره برگشتم به جلسه. دیدم مرد منتقد و معترض دستمال یزدی نرم و ابریشمی‌اش را رو زخم پیشانی‌اش سفت کرده، و یک ورقه‌ی استشهاد را به امضاء حضار می‌رساند. از خیلی‌ها که امضا نکردند یکی سبیل‌اش را مکید و گفت: «می‌دانم که دست پیش را گرفتی تا پس نیفتی اما، تو از یک کرم شبتاب اژدهایی ساختی که انگار دهان باز کرده و هر لحظه ممکن است تالار آینه را نیز قورت بدهد!» منتقد نگاه او کرد و گفت: «من نگفتم اژدها، گفتم هیولایی هزارسر.» در این اثنا زنی که خیلی آرام می‌نمود کمی پا به پا شد و بلند بلند گفت: «من از اول شنونده‌ی این قصه بودم و به خاطر حضورم در چنین اجتماعی نیز شرمنده‌ام. می‌دانم که باید الان ظرف می‌سابیدم و رخت چرک‌ها را تو ماشین لباسشویی می‌ریختم. اما وقتی جوانی عاشق توست و از بخت بد، آه ندارد که با ناله سودا کند شما هم اگر بودید به من حق می‌دادید که اینجا باشم. من می‌گویم بیایید

عقلهایمان را روهم بگذاریم و ببینیم آن قصه که همه‌اش سه چهار ورق کاغذ است چطور می‌تواند هیولایی یا اژدهایی را در خود جا دهد؟ من معتقدم اگر هم قرار بود چیزی واقعاً در آن اوراق باشد، همان کرم شبتابی است که نویسنده خود به آن اذعان دارد. آقایان و خانمها لطفاً کمی واقع بین باشید. وقتی که قادریم تا دم اژدهایی را رو کاغذی دیدیم آن را مچاله نکنیم و بیندازیم تو چاهک و سیفون را بکشیم اصلاً چه جای بحث و جدلی می‌ماند که چنین به جان هم افتاده‌ایم؟»

حاضرین با يك كف مرتب، او را تشویق کرده و یکی از خواننده‌ها پا شد و با ته صدای دلنشینی، ترانه‌ای را که تو لیست آهنگهای مجاز بود، خیلی زیبا در تالار آینه خواند و رئیس جلسه با کوبیدن چکش رومیز، از چنین جنجالی سر يك قصه که نه سر داشت و نه ته و اما بخاطرش ده تا سر شکسته است، ابزار تأسف کرد.»

رفتم پشت تریبون و با سرشکستگی گفتم: «من گنه‌کارم و گناه‌ها هم نیز هیچ جوری پاک نمی‌شود. یعنی اگر در گناه نمرده بودم، شاید هم کاری می‌شد کرد. شما که جز عده‌ی قلبی کتاب زندگان را نمی‌خوانید لطفاً کتاب مردگان را هم نخوانید. خصوصاً آثار مرا که از بس آنها را نوشته و خط زده‌ام، جز خطوطی کج و معوج هیچ نیستند. به خدا اعصاب همه را به هم می‌ریزد!»

رئیس جلسه که خود وکیلی حاذق بود و استادی تمام عیار، به دفاع از من برخاست و گفت: «در این قضیه هیچ تقصیری متوجه مرحوم نیست. خصوصاً که در این قرن، يك آدم مفلس شرقی خصوصاً يك هنرمند، حتی اگر نمرده هم باشد باز يك مردۀ متحرک است و همان صلیب عذابی که از فقر رو دوش‌اش سنگینی می‌کند، برای مجازات او کافیست. در این برهه‌ی تاریخی، مقصر نه او بلکه چند معتاد کتابخوان است که در جلسه حضور دارند و اتفاقاً خیلی هم آشفته و ژنده پوشند.» در این لحظه یکی از آنان پشت تریبون احضار شد و در دفاع از خود گفت: «بنده از بن دچار مشکل هستم و لذا هر

گونه دیوانگی را بر من می‌بخشید. وقتی که کسی عوض خرید و مطالعه‌ی این همه روزنامه که تقریباً مفت و مجانی تو دکه‌ها ریخته و قیمت هر کدام حتی از یک قاچ سیب‌زمینی هم ارزانتر است، می‌رود کتابی می‌خرد با حجمی کم، آن هم به قیمت سه کیلو سیب درشت و آبدار، نباید زیاد بر او سخت گرفت. آدم مجنون که لازم نیست شاخ و دم هم داشته باشد. اما اتهام اعتیادی و ژنده‌پوشی را هیچ نمی‌پذیرم. زیرا هیچوقت در عمرم گرفتار دود و دم نبودم و همیشه به لباسهای شیک و مد روز علاقه داشته و دارم. فقط ندارم که بگیرم بپوشم و بخاطر این قصور از آحاد ملت عذر می‌خواهم.»

رئیس جلسه ضمن رفع اتهام از شاهد قضیه، فقط خواهش کرد که انگیزه‌ی خود را از خرید کتاب و مطالعه‌ی آن بیان کند و بعد هر کجا خواست برود. خواننده که حالا تبرئه شده بود پس گردنش را خارید و گفت: «انگیزه‌ای نداشتم، فقط چند واژه‌ی مختصر بود که علاقه‌ام را جلب کرد. کلمه‌هایی مثل فریاد، سرمایه، استثمار و استعمار. دعوایی هم که راه افتاد کاملاً یک امر عادی است و تازگی ندارد. وقتی ماها جایی جمع می‌شویم، ناگزیر این اتفاق هم می‌افتد. قندان بلوری از دست کسی درمی‌رود و عوضش، تنگ بلوری هم از دست دیگری.»

ریاست محترم جلسه‌ی نقد و بررسی که در عین حال استاد تمام عیاری بود و جز کتابهای درسی، عنایت و اعتمادی به هیچ کتابی نداشت، سوء تفاهم پیش آمده را با ریش سفیدی حل کرد و از خوانندگان خواست که با او همصدایی کرده و افراد سرشکسته‌ی همایش را با سرودهای شاد و مفرح به صلح و آشتی دعوت کنند.

من نیز که همیشه طرفدار نغمه و صلح بودم با شکاف زخم سرم قد علم کرده و بلند و رسا گفتم: «به عنوان یک نویسنده از همه ممنونم! چرا که اگر این بحث و تحلیل‌ها و تعاملات دوستانه نبود، مطمئنم که حتی داستایفسکی هم انگیزه‌ی نوشتن را از دست می‌داد. زندگی یک بازی است

و این بازی نیز در هر سن و سال و جا و مکانی پیوسته اشکنک دارد و سرشکستنک و اگر عزیزانی هم از این تالار ادب سرشکسته بیرون می‌روند، باور کنید که کسی مقصر نیست این روزها همه اعصابشان خراب است!».

۸۵/۸/۶ - خوی

ملخ روی قالی

سعی اش این بود با مردم بی هیچ کلامی با کُرنش و احترامی ظاهری کنار بیاید و بی پوزبند هم که شده دهانش را محکم بگیرد . خیلی وقتها بود که در زبان اش جز مباحث جبر و آنالیز ، کلامی چرخ نخورده بود و اما باز هم می ترسید و در جمع و تنهایی هر لحظه فکر می کرد که به سراغ اش می آیند . مثل روزی که چون بلد نبود گره کراوات اش را بزند و مادر هم نبود که این کار را برایش بکند ، همانجوری به همایش لذت فرنگی مآبی رفته بود و با همه ی کوتاهی سخن اش در زمینه ی شرق زدگی، افرادی با پایون های سرخ و سیاه سراغ اش آمده و او را برده بودند . بعد که سرعقل اش آورده و فهمانده بودند که آسیب پذیری بیضه ها امری حیاتی است و برای اینکه نسل اش منقرض نشود باید همیشه نگاه اش به سوی تمدن بزرگ باشد ، فردایش رفته بود و یک مدال پهلوی از ورزشکاری جوان که اعتیاد پیرش کرده بود خریده و با زنجیری از طلا به گردن اش آویخته و خیال اش تخت شده بود . بعدها هم مرتب می رفت پیش حکیمه که متخصص ارولوژی بود و تا این اطمینان را کسب نمی کرد که بیضه هایش درست کار می کنند یا نه ، مطب اش را ترک نمی کرد . او که به زبان انگلیسی وسواس داشت و مرتب نگران اینکه مبادا فراموش اش بشود ، هر شبی می نشست پای پیچ رادیو و این وقتها بود که درد بیضه هایش عود می کرد و یاد وزنه ای می افتاد که روزی رنج اش داده بود . اوضاع خطیر خانه دست اش بود و می دانست که دیوارها موش دارند و موش ها گوش و آن هم گوش هایی که با تکنولوژی های ظریف و پیچیده ، حتی یک پیچ آهسته را نیز ضبط نشده رها نمی کنند . او که از این جور زندگی دل اش به هم می خورد و دوست داشت یک جورهایی صحبت بکند روزی سبیلی از سییل های خواهرش راز لای وسایل گریم او ، کش رفت و از دستفروش های ناصر خسرو ، یک دوجین خودکار

نامرئی گرفت و برگشت به خانه و از آن روز به بعد، هرچه را که می خواست بگوید شروع به نوشتن کرد. اوایل کارها خوب پیش می رفت و اما عاقبت دید کتف اش درد گرفته و هنگام نوشتن دست اش می لرزد. البته او را من برای بار اول، شبی دیدم که دست و پایش به تخت بیمارستان زنجیر بود و قرار بود که کیس بوردِ تخصصی ام باشد و نقبی به اعماق روح او بزنم. برای پایان کار عجله داشتم و می ترسیدم اگر فوری مدرک ام رانگیرم و کلینیکی نزنم عالیه را از دست خواهم داد. چون هرکه هم بود متخصص قلب بود و با همه ی اخم و تخم و بد گلی اش، باز سرش رقابت بود و می ترسیدم که از چنگ ام در برود. عشق او و پول و پله ی فراوان اش این روزها دیگر مرا می کشت.

به همین خاطر هم آن کیس که دهان اش جز به آب و خوراک آن هم در حد امساک به چیزی باز نمی شد جان ام را به لب آورده بود. تا که روزی در مقابل اصرارهای من و بیان مشکلی که گریبانگیرش بودم گفت:

" اگر صداها هم نامرئی می شدند و یا می شد آنها را به صورت فرمول های ریاضی درآورد از پرگویی هایم به تنگ می آمدی."

روزها آرام بود و فقط شبها بود که بخاطر شبگردی هایش دست چپ اش را می بستیم و به دست راست اش کلیدی می دادیم تا بخاطر توالی، پرستاران شیفت شب را از خواب بیدار نکند. مسئله اما کم - کم داشت برایم جدی می شد که پرسان پرسان رفتم در خانه ی شان. صحبت هایی با خواهر مادرش کرده و بعد رفتم که دیدی به اتاق اش بزنم. کار من که از پزشکی به تجسس کشیده بود چشم ام خورد به مقوایی رو دیوار که پوستری از میوه های رنگارنگ بود و جای پونس ها نشان می داد که چند بار جابجا شده است. کنجکاو ی کرده و خواستم که پوستر را یک لحظه از دیوار در بیاورند که یکهو خانواده اش هم به تعجب افتادند. زیر پوستر پر از عکس های بریده و متنوعی بود از هنرمندانی چون شاملو، فروغ، گلسرخی و

مخصوصاً عکسی که او با صمد بهرنگی گرفته بود و کنا رشان هم دختری دیده می شد که می گفتند مرضیه است و جوانمرگ شد .
پوستر را سر جای اول اش چسبانده و داشتم می رفتم که خواهرش با یک گونی آمد و گفت :

" پر از خاکستره . خاکستر کتابها و دفترهایی که سوزاند. لای خاکسترها آنقدر گشتیم که آخر سر فقط پاره کاغذی نیم سوخته دیدیم و و سخت ناخوانا... او عاشق کتاب بود و مرضیه . حتی با همه ی مخالفتی که پدر کرد پلافروشی را رها کرده و رفت سراغ معلمی. مرضیه هم که مرد پاک شکست . مدتهاست که عشقش همه به ساز پیرمردی است که گاه گذاری تو قهوه خانه برایش ساز زده و می خواند ."

فردایش به پرستارها گفتم دیگر دست اش را نیندند و هر وقت تو خواب راه رفت فوری خبرم کنند . این کار را هم کردند و دیدم که اغلب زیر بوته ی گل سرخی دراز می کشد و با چشم به مهتاب ، خُرخرش بلند می شود . با تغییری که در داروهایش دادم روزی رفتم سراغ پیرمردخیاگری که عاشق ساز و آوازش بود . با خواهش من ساز اش را برداشت و آمد بیمارستان . بردم اش کنار بوته های گل سرخ و گفتم بخوان . نای و نوایش او را از آسایشگاه بیرون کشید و تا خود را به پیرمرد رساند دادو بیدادش همه را دور او جمع کرد :

" مگر زده به سرت ؟ تو که خوب می دانی اینها پیر و جوان حالیشان نیست و نباید آنچه که تو دلته بریزی بیرون !"

"داشتم از پگاهی خونین می گفتم که مرضیه را گم کردی ! واسه اینکه مرضیه دیگر تنها عشق تو نیست ، همه جا صحبت از اوست و به عنوان یک قهرمان پلاکاردهایش دست این و آن تو تظاهرات می کرده . انقلاب شده پسرا !"

تا اسم مرضیه را شنید چشمان اش اشك افتاد و تاپريد كه دهان پير مرد را سفت و سخت بچسبد از هوش رفت .
مدتها براي او روزنامه هاي صبح و عصر را آورديم و آخر سر قانع شد اوضاع فرق کرده و بايد بر واهمه هایش غلبه کند . تا كه او روزي خود را متعادل دید و حس کرد كه دوباره بايد به جامعه باز گردد و برود سر کلاس و تدریس اش . روز هايي نیز كه رژیم به كلي عوض شده بود ورقي را كه از خاکستر شدن نجات یافته بود به او پست کردم . دستنوشته اش تا آنجا كه خوانده مي شد چنین بود :

"با همه ي ترسي كه دارم باز نترسي مي كنم و اعصابم خرد مي شود .
قلم از دستم سُر مي خورد و براي پيدا كردنش حسابي به زحمت مي افتم.
آنقدر دنيا ل خودكار در بين گلهاي قالي مي گردم كه بعضي وقتها مي شوم
عين زنبور عسل و گلهها را مك مي زنم . اما مادر مي گويد مثل ملخي روي
قالي جست مي زني !..."

سرداب نموک

نکته ي ایهامي در پرونده نبود. هویتش معلوم بود و جرمش محرز . اما مستنطق پریشان بود . چنین موردی برایش تازگی داشت. مردی که مدعی بود دیگر من آنی که بودم نیستم . البته تن تب دار و بی خوابیهای چند روزه ي شبانه ، تا حدی موجهش می کرد که لب به هذیان گشاید ولی کار ، وقتی مشکل شد که عکس الصاقی به پرونده نیز که همین چند روز پیش از چهره اش گرفته شده بود ، کمتر شباهتی به امروز او داشت . اولین فکری که به نظر مستنطق رسید، کندن عکس قبلی و زدن تصویری جدید از چهره ي مرد به پرونده بود که هر چه سریعتر ، گزارش تکمیلی را ارائه نماید و بی آنکه نوبت کسی ضایع گردد ، از کار خطیرش باز نماند . خیلی سریع دست به کار شدند و همه چیز طبق برنامه پیش میرفت که مرد ، به هنگام امضاء اظهاریه هایش ، منکر همه آن قضایایی شد که در پرونده مندرج بود.

مستنطق باز دست به کار شد و برای اینکه تا چهره ي مرد با عکس الصاقی جدید تغییری حاصل نکرده پرونده به مقامات بالا ارجاع داده شود، همه ي فوت و فن های جاری را بکار گرفت و با کمک دستیارانش ، انگشت مرد را در حالیکه چشمانش از نوری شدید خیره شده بود ، پای اظهاریه ها چسبانند و با خاموش نمودن چراغ ، او را در عمق تاریکی رها ساختند . اما دیری نپایید که روزنه ي نوری به رویش گشوده شد و چندین چشم هراسناک ، کنجکاوانه بر چهره ي او خیره ماند . آنها جز مستنطق و دستیارانش ، کسان دیگر نبودند . سراسیمه آمده بودند که باری دیگر ، تصویر مرد را با چهره و وضعش تطبیق دهند و اظهاریه ها را که هر چند همگی به خط خود مستنطق بود و اما به علت دسیسه ای غیر آشکار ، به زبانی غیر از زبان مرسوم ادارات امپراطوری در آمده بود از نو تکمیل کنند. مستنطق ، نگران بود. تاکنون خود را تا این حد حیرت زده و ناتوان حس نکرده بود.

خصوصاً وجود دست نوشته ای به خط ا ولی و به زبان دیگر ، که تقریر و انشاء آن می توانست عواقب تلخی را متوجه او کند ، بیش از حد به هراسش افکنده بود و با خود اندیشید:

- افراد مشکوک روز به روز زیاد می شوند و به زیر دستها نیز اعتمادی نمی شود کرد. این مورد در قضیه ی دستخط هم کاملاً مشهود است . اما چیزی که مایه ی آشفتگی است این که این مرد واقعاً هم خودش نیست. بیشتر شبیه یک گرگ است تا یک مرد . فقط کمی دقت لازم است. بخصوص که اثر انگشت پای اظهاریه ها هم ، به پنجه ی گرگ بی شباهت نیست.

پیشانی مستنطق را عرقی سرد پوشانده و از اینکه مطمئن گردد ، دچار توهم نشده ، پرونده را از نو واریسی کرد. تصورش کاملاً درست بود . انگار که پنجه های گرگی را با مرکب آغشته و پای ورقه چسبانده بودند. نوشته ها هم هر چند با الفبای رایج و رسمی دقیقاً به خط خودش نگاشته شده بود ولی به زبان بومیان بود و کلمه ای از آن نیز برایش مفهوم نبود .

در یک چشم بهم زدن ، گماشتگان را خبر کرد و تا آنها دست و پای کنند و طبق دستور قفل از درب آهنین سرداب نموک بگشایند، یورش برق آسایی آنان را به زمین افکند.

وضع دوستانه به هم ریخت و مأمورین از هر سو سلاحی برگرفته و به سوی گرگی که فرازبارو جان پناهی جسته بود آتش گرفتند. اما تکاپوها همه بی نتیجه ماند و گرگ ، چالاک و گریزناک ، در سیاهی ها راهی شد.

مستنطق که بر صورتش خراشی خون آلود افتاده بود، سرگشته و حیران در مقابل دیدگانی که غضبناک او را می نگریستند به ادای توضیحاتی مجبور بود که هر کلمه اش ، چون پتکی که بر سر فرود آید مخیله اش را تحلیل می برد.دیگر او هم آنی نبود که دیروز بود و لحن آمرانه ی کلامش ، با اضطرابی که سیاق محکومین بود آمیختگی داشت.

- چیزی که مایه ی تعجب است اینکه بلندای برج و بارو هامان طوری نیست که بشود با گرگها نیز مقابله کرد . زخم چنگالها بر چهره ی من و تن های دریده ی گمگشتگان، اهمیت این نکته را باید بر ما گوشزد کند که فکری اساسی لازم است . در این وادی دورافتاده که برف فراز کوه هایش هرگز آب نمی شود، به قوام امپراطوری باید بیش از این حساس بود . چرا که بعضاً جانوران نیز کسوت آشوبگران می پوشند و عناصر زیردستی جعل اسناد می کنند.

جز خود مستنطق که اصراری سخت به اثبات ادعای خویش داشت، دیگران چنین باوری را جز توهمی بیش نمی پنداشتند . شاهدین عینی هم که به زعم مستنطق همان گماشتگان بودند، دیگر نبودند. پرونده نیز به گاه واقعه از هم گسیخته و ورق پاره های آن لگدمال تکاپوی مأمورین شده بود. فقدان ادله ی قوی ، عاملی شد که مستنطق را به پریشانی حواس محکوم و به مرکز امپراطوری گسیلش سازند . مستنطق راهی شد اما پیکی که از راه رسید خبر از مرگ نابهنگام او داشت. در عبور از گردنه وقتی مستنطق به مردی برخوردی که او را نیک می شناخته و چشمان محکوم گرگ آشوبگر را داشته است، ترس و لرزی بر بدنش مستولی شده و از فراز پرتگاه گردنه به نشیب دره ی سبز غلتیده بود.

قباله های منگوله دار

تازه فهمیده بود که زندگی اش آشفته نیست و هر مشکلی است در خود زندگیست. چرا که اگر زندگی سایه به سایه او را تعقیب نمی کرد هرگز پدر و مادرش باهم آشنا نمی شدند. دل اش قرص بود که اگر سرکوفتی هم از همسرش می شنود و یا بچه ها بر سرش داد می زنند جز ضرورت زیستن چیزی نیست. او که حتی کمربندهای رنگ و وارنگ کاراته و کونگ فو نیز داشت و اما باز مجبور بود که از خیلی ها توسری بخورد و جیک اش در نیاید باز دلگیر نبود. چرا که آن دور وزمانه وقتی دنبال این کارها میرفت تجربه اش کم بود و نمی دانست که فقط با پول می شود تودهن یکی زد. این درک نوین، آرامشی به او بخشیده بود که دیگر خود را سرزنش نمی کرد. اعصاب اش چنان آرام شده بود که حتی به خاطر ۲۱ قرصی که باید هرروزه می خورد عصبانیتی به او دست نمی داد. این اواخر، بی خیال حقوق سر برج نیز بود و با وکالتهی که به همسرش داده بود، دیگر خود نمی رفت بانک که با گرفتن چندرغاز پول، برای پرداخت قسط هاشان، توده بانک دیگر هم سگ دو بزند. عوض اینها پرسه در زندگی اش می زد و یاد خاطره های شیرین اش می افتاد. مخصوصا روزی که وقتی داشگاه راتمام کرد و برگشت دید که داداش های گل و گلاب اش با چند پس گردنی پدرش را از مغازه اش بیرون انداخته و خود آنجا جا خشک کرده اند. پیرمرد بیچاره هم ناچار با لیف و کیسه و صابون و سنگ پا بساطی تو یکی از خیابانها چیده و دارد دستفروشی می کند. همچنین روزی را به خاطر آورد که چون با مدرک دکنرا هم کاری گیر نمی آمد افتخار پادویی در مغازه ای را داشت که روزی مال پدر بود و حالا دست برادرهایی که قباله های منگوله دار آن را در اختیار خود داشتند. خوشحال هم بود که شرم و حیایی سرش می شده و هرگز نخواسته بود که قلدری بکند و سر به سر داداش هایش بگذارد.

حالا که او روزهایش را با خشنودی سپری می کرد تنها يك آرزو داشت و آن هم اینکه صاحب نوه ای شده و اسم اش را " انتقام " صدا بزند . بعد هم که خواست قد بکشد برای او نیرنگ وریا بیاموزد و از فوائد چشم در برابر چشم بگوید که شأن اجتماعی اش را همیشه بتواند حفظ کند .

او که بعد ها شغل مقدس معلمی را انتخاب کرده و از ارمغان فقر آن ، توشه ها انباشته بود و با نائل شدن به درجه ی پر افتخار بازنشستگی ، از تف های زن اش که مثل شبنم های بهاری نشیسته بر چهره ی گلها ، هر روزه حظ می بُرد نیز خرسند بود و همه ی مشکلات را فقط از چشم زندگی می دید . او که تا دیروزها حتی از کنار توالت های عمومی هم به سرعت می گذشت و از بوی گند دیگران حال اش به هم می خورد حالا برای يك شاش کوچولو هم سعی می کرد به توالت های عمومی برود که در ودیوارهای آن پر از خبر های دست اول بود . مخصوصا از روزی که قادر به پرداخت آبونمان اینترنت نیز به علت سیاستهای اقتصادی همسرش نبود .

این اواخر فلسفه هم یکی از دلمشغولی های او شده بود و داشت کتابی می نوشت به نام لذت زندگی. اصولی را تدوین می کرد که بر اساس آنها انسانها باید معنی زندگی را در لذت آن می جستند و عوض دویدن به دنبال فهم و شعور و واژه هایی چون تعهد و نقدس ، دنبال لذایذ آن باشند که اگر چنین نمی کردند زندگی را مفت می باختند .

خودش هم تصمیم گرفت که داروهایش را دور بیندازد و از قصاب محله " شیشه " بخرد که هم آرام اش بکند و هم اینکه اگر حظی تو آنهاست او چرا نباید تجربه اش کند .

فردا بود که " شیشه " را تو دهن اش خرد کرد و رفت پشت بام که ستاره ها را بشمارد . اما چون روز بود عوض ستاره ها شروع به شمردن دیش های ماهواره کرد و اما در یکی از پشت بامها تا دیشی ندید رفت جلو. سرک کشید و دید که رو دیوار حیاط نصب شده و تا می شد سعی کرده اند رویش

را بپوشانند. او که در مهرورزی و و یاری به درو همسایه ها زبانزد همه بود ،
شگرد استادانه ای برای پنهان کردن دیش ماهواره به خاطرش رسید و برای
گوشزد آن ، از همان بلندی پا به حیاط همسایه گذاشت.
اهل خانه صدایی شنیدند و تا از جا جهیدند و دویدند که ببینند چه خبر است
، پیر مرد همسایه را دیدند که مغزش نقش زمین بود .

روشنک

شایع بود که خبری خواهد شد . دخترها گیس هاشان بیشتر از روزهای دیگر از روسری بیرون بود و در مانتوهای تنگ و کوتاه، مارپیچ تن ها آشکارتر از همیشه . اما پسرهایی که پشت سرشان صف می بستند خیلی کم بودند . کافی نت ها سوت و کوربود و وبا اینکه آتش و دودی از جایی بلند نبود . ماشین های آتش نشانی همه جا کز کرده بودند . من دنبال عشق ام بودم . روشنک که او را روزی پشت وب کم دیده و بعضی وقتها کنار هم آفتابی می شدیم .

روشنک امروز دیر کرده بود و من هفتمین بار بود که فاصله ی بین پاساژ اتحاد و بازار ستارخان را بالا پایین رفته بودم . سینما آسیا فیلم " فریاد " را روپرده داشت و مسعود که تو پوستر فیلم غرق بود ، غمگین تر از همیشه نشان می داد . تا رفتم جلو مرا کشید کنار و تا خواست از غزل برایم بگوید ، سرفه امان اش را برید و با دیدن رضا پرید پشت موتور :

" صبح جمعه زیر بازارچه . علی بی غم هم میاد . حتی علی خوشدست . می زنیم به کوه . سفر سنگ . "

صدای روشنک که آمد برگشتم و دیدم ریمل مزگاننش خیس است و هراسی تو جان اش ریخته :

" باید بریم دنبال روشن . من که می آمدم خیابان آزادی بسته بود و می ترسم که براش اتفاقی بیفته . "

از پس کوچه ها زدیم و رفتیم تو متن آزادی که دیدیم آتشبازی است و عده ای دارند روزنامه ها را آتش می زنند که به آنها توهین شده .

روشنک که چهار چشمی پایه پا می کرد یکهو داداش اش روشن را نشان ام داد که سه چهار سالی ازمن جوان تر بود . داشتیم می رفتیم سرغ اش که یکهو جیغ روشنک در آمد و دیدم که سه چهار نفری ریختند سرش و

کشاندندش جگرکي میهن . جنبیدم به داد روشن برسم که یکی هل ام
دادویتیرین و باکله خوردم شیشه و دل و جگرها ریختند زمین . بیرون غوغا بود
و قشقرق و و من و روشن حسابی خون دماغ و کبود .
پوست ام را داشتند می دوختند که که روشنك گفت :
" د یوانه ! با سر رفتی تو شیشه که چي ؟"
" روشن حالش چگونه ؟"
" قد تو زخمی نیست . با علی خوشدست رفت خانه . "
" دلش چگونه ! زخمی داشت یا نه ؟"
" تو حتما خلی! یا شاید هم عاشقی . "
" خوب نمی دانم . فقط می دانم که دوستت دارم روشنك . "



سنگرهای سبز

قهرمان قصه ی ما آنقدرها قوی نبود که بتواند با دیوها ، اجنه ها و یا با آتش های شعله ور از دهان اژدها ها در افتد . او زاده ی عصری بود که شمشیر زنی را شمشیر بازی می گفتند و اسب سواری هم جز برای برد و بخت در میدان های اسب دوانی به هیچ کاری نمی آمد . پس این که می گوئیم قهرمان یعنی چه ؟ علت اش شاید تأثیر فیلم های هالیوودی و مسابقات ورزشی در ذهنیت ما آدمها باشد و دیگر هیچ ؟ این قهرمان یا آرتیست اول داستان ما ، یک آدم خیلی معمولی بود با گوشت و پوست و استخوانی که اگر کرکره ی مغازه اش را حتی یک روز نمی توانست بالا بدهد ، کمرش خیلی راحت می توانست بشکند . اگر هم به نظر سرپا می رسید به خاطر حرمتی بود که به خانواده اش قائل بود و نمی خواست که آنها رادچار یأس فلسفی کند . او حالا پنجاه سال دارد و دو رویی و غل و غشی را کسی از او شاهد نبوده است و اما زمانی سخت عاشق بود . متأسفانه جوان بود و کاری هم نمی شد کرد . بدی عشق اش هم این بود که هیچ کسی قادر نبوددستی بالا بزند و با خواستگاری مسئله را فیصله دهد . چرا که او عوض چسبیدن به زیبا رویی از درو همسایه ، چسبیده بود از واژه ها . تا که

روزي سر سبز و زبان سرخ او ماتادورها را به هوس انداخت و او را بردند به میدان گاوبازي . دوربين ها هم به کار افتاد و از ترس و لرز او به هنگام در رفتن از زیر دست و پای گاوها ، هرکسي براي آرشيو خود تصاويري گرفت . اما بعدها که ازدواج کردند اش با تبخري که در آرایشگری داشت سر او را يك دست سیاه کرد و اما با رنگ سرخ زبان اش نتوانست کاری بکند . طوري که حتي براي فارغ التحصيلان جانورشناسي کارپیداشد و براي او که مردم شناسي خوانده بود کاری گیر نیامد . تا که رفت دنبال مسافر کشي تو مسیر انقلاب و آزادي و هفت سال تمام ، تاب آورد. با مایه ای که دست اش آمده بود يك مغازه ي گل فروشي باز کرد و در میان گل ها و بوته ها دیگر غمي نداشت . روزها داشتند مي گذشتند که قهرمان ما دوباره یاد سبز انديشي هاي گذشته اش افتاد . شد غمخوار طبيعت و از اینکه باغها و مزارع هر روز جایشان را به سنگ و آهن و سیمان و آجر میدادند دل اش گرفت . رفت و مجوزي گرفت براي جبهه اي به نام جبهه ي سبز و به همراه مردمان سبز انديش کارش شد در روزهاي تعطيل پناه به طبيعت و زباله ها ر از کوه کمر جمع کردن . کوهنوردان و گردشگران نیز به آنها پیوسته و قلب ها همه سنگرهای سبزي شدند که طبيعت و شهر خود را زیبا و سبز مي خواستند . اما افراد جبهه ، روزبه روز مي دیدند که طبيعت دارد کوچکتر مي شود و شهرشان آلوده و بزرگ تر.

سربازان جبهه که همه تا حدودي با اصول و مباني روشهاي تحقيق آشنائي داشتند ، در بررسي هاي کارشناسانه متوجه شدند که در شهر ، موجوداتي نامرئي مي گردند و رد پایشان حتي زیر میکروسکوپ ها هم قابل مشاهده نيست . تا که يکي از سربازان جبهه به خاطر عشق اش به متون اساطيري ، شك اش رفت به ديوهای شاهنامه که شبانه از کنام خود بيرون مي آیند .

اینجاست که قهرمان ما با ایجاد شکافی در گوشت تن اش نمک بر آن ریخت و شب را بیدار ماند که ببیند این دیوها چه ریختی اند و چه جوری شهر را در اندک مدتی این همه به عقب هل داده اند . نیمه های شب ، سروصدای عظیمی بلند می شود و تا از سنگر خود نگاهی به بیرون بیندازد دهها کامیون و تریلی و جرثقیل می بیند که در یک آن زمین را از آهن و سیمان و آجر تلبار کرده و دارند در می روند . تابجنبد همه رفته بودند و ناچار شد قضیه را از زمین بپرسد . زمین که گریه امان اش نمی داد اشک هایش جویی شد و ریخت به رودخانه ای خشک .

فردا پیش بود که جبهه ی سبزه فکر همایشی افتاد و سینمای شهر را که دیگر کسی به فیلم هایش نمی رفت چند ساعتی اجاره کردند و روزی که قرار بود همایش برگزار شود نگو که بلیط فروش سینما در جریان نبوده و با همه ی کسانی که به آن عادت داشت ناگهان صبح آن روز همه ی بلیط های سالن را چند نفری پیش خرید می کنند. همایش که شروع می شود جایی برای مهمانان و سربازان جبهه پیدا نمی شود و تا می خواهند اعتراضی بکنند سی چهل نفری که مرتب سوت می زدند و از آپاراتچی می خواستند فیلم را شروع کند ، عصبانی شده و هرچه تخم مرغ گندیده تو حییشان بود می زنند به سر و صورت صاحبان همایش و مردم هم از بیرون می ریزند که ببینند چه فیلمی است که این جوری سرو صدا کرده .

داشت موضوع به محکمه ارجاع می شد که یکی از ماتادورها عکسی از گذشته ی او به قهرمان ما نشان داد ووی نیز به عنوان مدیر جبهه ی سبز واینکه اگر روزی به گل و سبزه هایش آب نمی داد آنها حتما می خشکیدند، با اعلام انحلال جبهه ، از شکایت اش گذشت و شد کسی که دیگر بی هیچ حس رماتیکی ، فقط به سود گلهایی می اندیشید که هر روزه می فروخت و وصله ی زندگی اش می کرد .



افسانه ی سیمرغ

روزي روزگاري دنيا پر از پرنده بود. پرنده ها هم مثل ما آدمها بودند . غمها داشتند و دردها . شادي هم داشتند . حتي جشن و عيد وعروسي. اما هيچ كسي احساس خوشبختي نمي كرد . بعضي ها ثروت داشتند و اما خيلي چيز ها مثل فرزند ، سلامتي و دوست خوب نداشتند و مي گفتند بدبختيم . بعضي ها هم از سلامتي و زن و فرزند و مهرباني ، همه چيز تو زندگي شان بود و اما چون ثروتي نداشتند آنها هم مي گفتند بدبختيم . پرنده ها شده بودند حسود همديگر و براي به دست آوردن چيزهايي كه نداشتند و يا مي خواستند زيادتر داشته باشند هر كاري مي كردند . شهر پرشده بود از دزد و طمعكارو دروغگو. اما در آن دنيايي كه به چشم همه ، شيرين و زيبا بود پرنده اي بود به نام هما كه زياد فكر مي كرد . فكلو خيال زياد باعث شده بود كه او تو مغازه ي عطاري اش عوض فروش دارو و ادويه ، مشغول نوشتن كتابي شود كه شايد بتواند راز خوشبختي رادرآن توضيح دهد . هما آنقدر نوشت و نوشت كه از ته دل روزي آهي كشيد . آه او آنقدر بلند بود كه همه تو دنيا آن راشنيدند . در دنيايي كوچك آنها كه فقط جوجه ها آن را بزرگ ميديدند همه دور او جمع شدند . طوطي و كبك و طاووس و بلبل و حتي مرغ بوتيمار كه لب دريا بود ، آمد كه ببيند چه خبر است . ديد كه همه غمگين اند و به خاطر بدبختي شان غم مي خورند .

بوتیمار تعجب کرد و به کبک گفت :

" تو چرا غمگینی ؟ تو که خوشبخت تر از ما هستی و هرچه گرگ درنده و روباه مکار تو بیابان است بخاطر تکه ای گوشت، خبرچین و نگهبان قصر تو هستند چرا می نالی ؟ تو که در دنیا این همه معدن طلا و جواهر داری چرا دلگیری ؟

کبک که تو پیشانی اش چین افتاده بود گفت :

" من هم مثل همه ، یک جورهایی حال و روزم خوش نیست . پول و قدرت دارم و اما دلم آرام نیست . حتی گرگها و روباه ها مرا ، پادشاه خود می دانند و حاضرند خواهرها و برادرهای خود را نیز اگر دستور من باشد بی هیچ رحمی لت و پار کنند . اما حیف که عمر من تمام می شود و دنیا روزبه روز جوانتر. لعل و گوهر و مروارید و جواهر ، هر روزه قیمتش می رود بالا و افسوس ، که خواهم مرد و کاخ ها و معدن ها و حجره های زرگری ام به دست این و آن خواهد افتاد . مخصوصا گرگها و روباه ها که آنها را اصلا دوست ندارم . زیرا میدانم که آفرین ها و دعا هایشان همه دروغ است و اما باز هم ، دوست دارم که تعریف و توصیف هایشان را بشنوم و همگی گوش به فرمان من باشند . آری برادر ، بدبختی من نیز این است ."

مرغ بوتیمار رفت سراغ طوطی و گفت :

" تو پس چه می گویی ؟ تو آن قدر شیرین سخنی که شکارچی ها ، تورا هم که می گیرند در آتش اجاق کبابت نمی کنند . در قفسی از طلا و نقره ، نان و آبت می دهند و تا هستی عزیز دلشان می شوی و این خوشبختی ، چیز کمی نیست ."

طوطی دمی جنباند و با قطره اشکی که در چشمانش وول می خورد گفت :

" من هم دلم تنگ است و دنیا برایم بد آهنگ . معنی چیزهایی را که نمی دانم تکرار می کنم و این کار ، اذیتم می کند . مغزی تو سرم است که انگار

فکر کردن بلد نیست . چیزهایی یادم می دهند و اما نمی دانم خوب است یا بد . فقط می دانم که خسته ام و باید ، چاره ای بکنم . "

بلبل که بر شاخساری نشسته و آواز قشنگش بلند بود پرید پایین و وارد بحث شد :

" دیدم بوتیمار داشت به من اشاره می کرد و در نظرش ، من از همه خوشبخت ترم . اما اینطوری نیست! عاشق که باشی کارت وایلاست . از ته دل عاشق گلها هستم و بخاطر رنگ و بویی که دارند مرتب آهنگ و ترانه می سازم و اما تا نزدیک می روم که بخوانم ، عوض خوش و بش با خارهای خود زخم می زنند . دلم آنقدر پر خون است که نگو و نپرس !"

پر وبال طاووس که درزیر نور آفتاب به هزار رنگ می زد تکانی خورد و آمد جلو و با عصبانیت دادکشید :

" همه فقط بلید حرف بزنی و وراجی کنی و بعد که تشنه یا گشنه تان شد بروید سر خانه زندگی تان و باز از فردا ، روز از نو روزی از نو . بگذارید خیال همه ی تان را راحت بکنم . من نیز بیچاره ام . ناز و اطوار دارم و خود پسند و مغرورم . فکر می کنم که زیباتر و خوشرنگ تر از من و زبانی که به آن حرف می زنم پرنده ای تو دنیا پیدا نمی شود ! اما حالا که دنیا را گشته ام و عمری از من گذشته ، می فهمم که تمام عمر خود در اشتباه بوده ام . اصلا تو بگو بوتیمار ، تو درد چیست ؟ "

"_ درد من تشنگی است و بس . "

- " تو که شب و روزت را کنار برکه ها ، دریاها و رودخانه هایی ! مگر می شود که لب آب بود و تشنه ماند ؟ "

- " بدبختی من این است که می ترسم جرعه ای از آب اقیانوس هم اگر بخورم ، آب آن تمام شود . نه از چشمه می توانم آب بخورم و نه از دریا . حتی به قدر تشنگی هم نمی توانم آبی بچشم . منتظر باران می مانم و در

میان رگبار ، دنبال گودالهایی می گردم با آبهای راکد و بدبو . اصلا خودم نمی گویم شما بگویند آیا من پرنده ی بد شانسی نیستم ؟

بوتیمار رو به هد هد کرد که همه او را حکیم و دانشمند می دانستند و اما خیلی کم حرف بود. به او گفت :

- خوش به حال تو که زمانی عزیز دردانه و نامه رسان حضرت سلیمان بودی و از خیلی رازها خبر داری ! تو وقتی در دل آسمان پرواز می کنی و به زیر هر خاک و تپه ای، هر چه آب و چشمه ی پنهان است می بینی، حتما که دردی هم تو دلت نیست . واقعا خوش به حال تو!

- کاش که من هم مثل خیلی ها چیزی حالی ام نبود و این قدر تو فکر فرو نمی رفتم . هر چه که بیشتر بفهمی و بدانی دردت هم بیشتر است . مثلا و وقتی می بینم بعضی ها فقط به این خاطر کار خوب انجام می دهند که مردم را فریب دهند و از آنها به به بشنوند دلم سخت می گیرد. حتی می دانم که این همای خوش قلب نیز که و وقتی سایه اش را روی کسی می اندازد شانس و خوشبختی را برای مدتی هم که شده به دیگران هدیه می کند ، خودش قد يك کوه ، درد دارد. زندگی اش قصه دارد و تو قصه ، هزارغصه ی بی زبان . اصلا مگر می شود که غصه نداشت و آه کشید ؟

هما که از این سرو صداها گوش اش پر بود و در میان آن همه همه چه چیزی نمی شنید رفت نشست بالای صخره ای بلند و از همه خواست که ساکت باشند. پرنده ها که هما را خیلی دوست داشتند و او را گیس سفید دنیای خود می دانستند یکهو ، آرام گرفته و گوش به حرفهای او دادند :

_ ناله و فریاد از بیچارگی ، حرفی تازه نیست . چیزی که مهم است گرفتن يك تصمیم است . اگر راست می گویند و دلتان غم دارد و می خواهید که خوشبخت باشید باید جرأت داشته باشید. بیایید متحد شده و باهم از هفت شهر خطرناک بگذریم و برسیم به خدمت سیمرغ . اما برای رسیدن به آنجا ، مشکل اصلی ما انتخاب يك راهنماست . کسی که راه را بشناسد و ما را تا

پیش سیمرغ ببرد و اما به شرطی که اعتماد ما ، اورا مغرور نسازد . فکر نکند که چون ما به او رأی داده ایم حتما که از همه ی پرنده ها برتر و بهتر است . پرنده ها که تعدادشان از هزار بیشتر بود سینه پف کرده و از او خواستند که رهبرشان باشد و آنها را به پیش سیمرغ ببرد تا راز خوشبختی را از او پیرسند . از آنجا که پرنده ها هرگز اتحادي نداشتند و هرکسی عاشق قوم و قبیله ی خود بود ، از این گفته پشیمان شده و کار کشید به انتخابات و تبلیغات و رأی گیری . پولها خرج شد و سرها شکست و آخر سر ، " هد هد " شد راهنمای پرندهگان .

او گفت :

- راهی پرخطر و ترسناک پیش روی ماست و این سفر ، سفر آسانی نیست . درست است که بادیدن سیمرغ ، برای همیشه احساس خوشبختی خواهیم کرد اما رفتن و رسیدن به آنجا هم ، دل و جرأت می خواهد . پرنده ها که دل شیر پیدا کرده و آرزوی همه دیدن سیمرغ بود یکصدا گفتند : _ وقتی که با همه ی تلاش ها ، دعاها و حقه بازی هایی که می کنیم باز احساس خوشبختی نمی کنیم ، زندگی هیچ ارزشی ندارد . ما ها تصمیم خود را گرفته ایم و به دنبال تو ، تا دیار سیمرغ خواهیم آمد . پرندهگان در دل آسمان آبی بودند که دیدند از خاک و کوه آتش می جهد و بدجوری تشنه ی شان است . از هد هد خواستند که آنها را به دره ای باصفا برده و نگذارد که از تشنگی تلف شوند که هد هد گفت :

- باید که صبور باشید و تشنگی را تحمل کنید که این هنوز آغاز راه است و ما تازه در شهر عشق هستیم .

بعضی از پرنده ها غر زده و گفتند :

- غمگین بودن بهتر از سوختن است و ما از راهی که آمده ایم بر می گردیم .

خیلی ها اما بی آنکه بترسند از میان دود و آتشی که از دهانه ی توپ ها و تفنگ های آدمیان بلند بود گذشتند و در لبه ی مرز آنقدر کشته و زخمی دیدند که با خود گفتند :

- صد رحمت به ما پرندگان که میان دعوا، حداقل کاکلی نیش می گیریم و هرگز خون همدیگر را نمی ریزیم . آن هم سر خاکی که صدها بار خط کشی شده و باز می خواهند خطی نو بکشند . راستس این آدمها چقدر عاشق خط کشی اند ؟

از شهر عشق که گذشتند رسیدند به سرزمینی که یا پر از بتخانه بود و یا پر از مردمانی که بتخانه ای نداشتند و ولی فکر و ذکرشان به بت هایی بود که تو ذهن شان تراشیده بودند و از آنها کمک می خواستند . نقاش ها و مجسمه ساز هایی هم بودند که مرتب شکل فرشته ها را تو درودیوار کشیده و حک می کردند که هم پول گیرشان می آمد و هم مردم به آنها آفرین می گفتند . عده ای دوست نداشتند که از بت پرستان عقب بمانند و پشت سرشان بگویند که اگر خدایی یا خدایانی دارید پس کو ؟ معبدها را از نقش و نگار ها پر می کردند و از بت پرست ها دوری می گزیدند که یعنی ما حق ایم و شما ناحق . از اینکه هر قومی با اعتقاد خودش مشغول بود راضی بودند و اما همه از ترس اینکه مبادا طایفه و دسته ای به حکومت برسد و دیگران را از حق خود شان محروم کند شروع کرده بودند به تشکیل گروه ها و حزب هایی که هرگز نگذارند تا قدرت و حکومت ، در دست يك نفر یا گروهی خاص باشد که هر وقت چنان شده بود ، حتی اجازه نداده بودند که دیگران به کار و کاسبی خودشان برسند و یا هرکسی به رنگ و مڈی لباس بپوشد که خودش دوست دارد . برخی از پرنده ها از اینکه آنها هم می توانستند در آن سرزمین صاحب حزبی و حقی باشند و به نوبت هرکدام روزی برای خود رئیسی شوند و پول و پله ای به هم بزنند ، دلشان نیامد که از آنجا بروند . ماندند و هر کدام طرفدار بتخانه و معبدی شدند تا هم دلشان آرام گیرد و هم

اینکه اگر روزی حقی را ناحق کردند و کیلی از گروه خود داشته باشند که نگذارند تا جرمشان ، آنها را گرفتار قفس کند .

دهها پرنده ماندنی شدند و صدها پرنده راه افتادند و با عبور از کوهایی یخ و دریاها منجمد ، رسیدند به شهری که آنجا نه کسی آرزویی داشت و نه فردی می خواست با نیرنگ و کلک ، سر دیگری کلاه بگذارد و بیشتر از دیگران داشته باشد . همه به حق خود قانع بودند و با همسران و فرزندانشان ، بخور و نمیر زندگی می کردند. البته بعضی از جوانان ، آنجا هم شورش می کردند و مخالف آن طرز زندگی بودند. ولی چون داروغه ها فوری با گازهایی اشک آورو باتون های شوک آور سر می رسیدند ، هرگز فریادشان به جایی نمی رسید . از پرنده ها صدتا بیشتر بودند که دیدند از اینجا بهتر، مکانی نمی شود پیدا کرد . بدون هیچ زحمت و ترسی از کشکول درویشان آب خورده و از مزرعه ها دانه می چیدند و چون جوان هم نبودند ، آشوبی نمی کردند که پشت میله ها گیر بیفتند . اما از پرنده ها ، يك عده هم بودند که آرزوهای بزرگی داشتند و فقط خوردن و خوابیدن و در بی خبری زندگی کردن ، روح و جسمشان را راضی نمی کرد . چشم به افق های دور دوخته و با همه ی خستگی ها ، همچنان شوق رفتن داشتند .

هد هد که هنوز به عهد و پیمان خود وفادار بود به پرنده هایی که همراه او در دل آسمان پرواز می کردند گفت :

- سر راهمان به سرزمینی می رسیم عجیب و باورنکردنی . اژدها و فرشته و دیو و هرچه خزنده است و جهنده ، لباس آدمیت به تن دارند و مثل آدمها سخن می گویند . همه به بك زبان حرف می زنند و خدای همه یکی است . بتخانه ای آنجانیست و معبد هاهم همه يك شکلی اند و نقش و نگاری تو در و دیوارها نیست . حتی کسی را نمی بینی که بخواهد جور دیگری لباس بپوشد و یا که بخواهد خود را به رنگ دیگری درآورد و مثلا يك آدم بگوید که من از دیو بهترم و یا که فرشته بگوید من از آدم . فقط يك چیز درد آور آنجا هست

که آن هم مغرور شدن به میزان عبادتی هست که هرکس ، در کنار کار و زندگی اش انجام می دهد . اینها را می گویم که وقتی به آنجا رسیدیم ، زیاد معطل نشویم و از زن و مرد هرکس که می خواهد بماند و هرکس که دوست دارد بار سفر ببندد که هنوز راهی دشوار و طولانی در پیش داریم . خیلی از پرنده ها که تا اینجا هم خود را زورکی رسانده بودند بی رودرواسی گفتند :

- اگر مشکل فقط غرور است و این غرور ، مارا به سوی جنگ و خونریزی نمی برد برای ما کافی است . خوشبخت کامل هم نشدیم زیاد مهم نیست . همینکه احساس خوشبختی خواهیم کرد برای ما کافیست .

در همان قلب آسمان بودند که بعضی ها را ه خود را جدا کرده و ماندنی ها ماندند و رفتنی ها رفتند . آنها که هنوز شوق دیدار سیمرغ در سرشان بود ، رسیدند به سرزمینی که پر از نور بود و رنگین کمان های هزار رنگ . پرندگان حس کردند که نه وزنی دارند و نه غمی . حتی رنج سفر نیز از تن آنها به یکباره خارج شده بود . چند تایی از پرنده ها چنان دچار حیرت و تعجب شدند که حتی خود را نیز فراموش کردند . انگار که بی حس و بی درد بودند و خوشبختی کامل ، در نوری بود که چشمانشان را خیره می کرد . حسرت اینکه چرا زودتر به آن شهر نرسیده اند ، تنها چیزی بود که به آن فکر می کردند .

هد هد که به سختی توانسته بود هشیاری خود را باز یابد جلد و قبرا ، بال گشوده و همراه آنها که می خواستند تا سرچشمه ی خوشبختی بپرند در قلب آسمانی که لکه ابری هم نداشت تا اوج ها رفت و رسیدند به جایی که شهر سیمرغ بود و آخرین مقصدشان . سیمرغ را که هم پیدا بود هم ناپیدا ، پیدا کرده و هما که همه ی عمرش را تو مغازه نشسته و برای آموزش خوشبختی کتاب نوشته بود گفت :

- راه دشواری هم اگر آمد ه ایم انگار که اصلا راهی نیامده ایم . نه خسته ایم و نه غمگین و نه حتی وزنی و رنگی داریم و شده ایم عینهو نورو روشنی . دنیایی که ما از آنجا آمدیم و فکر می کردیم همه ی دنیاست جز دشتی سر سبز نبود .

در بین راه شهرها دیدیم و آدمها و موجوداتی که هرگز آنها را ندیده بودیم . همه اسیر حسادت ها و طمع های خود بودند و اگر هم عاقل و نیکویی بود فکر همه به کتاب رکوردها بود تا در هر چیزی از بدی گرفته تا خوبی، نام خود را يك جورى در فهرست اولين ها ثبت و ضبط کنند . ما ها که از این وضعیت غمگین و دلخور بودیم و می خواستیم همه خوشبخت باشند به این سفر آمدیم که تا راز سعادت را بیاموزیم و به جهانیان ارمغان ببریم . ندای سیمرغ ، نیتی شد و افتاد تو قلبشان و با آن نیت برگشتند که خود را نگاهی کنند که دیدند از هزاران مرغ همسفر، فقط سی مرغ مانده اند و بس . در وجود و سایه ی خود، سیمرغ را دیدند و درسیمای سیمرغ ، خود را . خوشبختی واقعی رابه دست آورده بودند و در قلب آنها جز نور محبت ، چیزی نبود .

دو چشم درشت عسلی

نگاههای هراسان‌اش، تجسم دل‌تنگی‌ها بود و هر دیدارش، تمثیل دیواری بارازی در آن سویش نهفته. غزالی گریزپا با دو چشم درست عسلی که هر گام تو، از تو دورش می‌کرد. چه سخت بود با او سخن گفتن و شنیدن آواز سهره‌ای که نگران، در قفسی می‌تپید. اشک‌های مادر سرریز بود و دختر، حیران. پدر، او را از این و آن نهان‌اش می‌کرد...

زمستانی سخت بود و برفی سنگین و من، منتظر مردی که شاید از راه برسد. او آمد و صحبت از مننژیت شد و صحبت‌هایی که کم‌کم گل انداخت. تا که رفتیم سر کلاس و غزال، با لب‌خوانی به او خوشامد گفت و دهها مثل او را با نگاه‌های شاد و مطمئن دید و اما دخترش را هراسان و به قول خود، تلنگری که دل‌اش را آزرده.

روزها همچنان می‌گذشتند که روزی در خط نگاه‌ام به دخترک، ایما و اشاره‌ها دیدم و جنبش لب‌هایی که از خاطراتش در میهمانی‌ها و بر خوردش با دیگران سخن می‌گفت. من هم که معلم بودم و دل‌ام مالا مال ملال، اشک شادی، چشمانم را پر کرد.

سفر

آمدنش هم مثل رفتنش بود. با سلامی می‌آمد و با خدانگهداری راهی می‌شد. ما هم عادت کرده بودیم. وقت رفتن تنها هدیه‌ی ما، اشکهای پنهان ما بود که شانه‌هایش را بوسه داده و آرزوی دیگر بار دیدنش را در گوشه‌هایش زمزمه می‌کردند.

شاید اگر بی‌تابی مادر نبود، رفتنش را از قبل خبر می‌داد و شاید هم خبرمان نمی‌کرد. آرام و تودار بودنش عادت همیشگی‌اش بود. یادم هست وقتی کوچک بود، هرچندگاه خلوتی می‌گزید و تو تنهایی می‌زد زیر گریه. روزی برای چندمین بار در حال گریه غافلگیرش کردم. کنارش نشستم و از آسمان و ریسمان بهم بافتم تا توانستم راضی‌اش کنم که برایم حرف بزند. او از فقر گفت، فقر خودمان، فقر همسایه و فقر همه‌ی مردمی که می‌شناخت یا نمی‌شناخت. کم سن و سال تر از آن بود که فکر کنی در چنین عوالمی سیر می‌کند.

سفره‌ی دلش که باز شد، شب هنگام بود و باد، در و پنجره‌ها را بهم می‌کوفت و زوزه‌اش، هجوم گرگی را می‌ماند که دندانهایش را برای انسانهای درمانده در دشتی پر برف و مه‌آلود، تیز کرده باشد. هر چند اتاق محقرمان چنانکه باید و شاید گرم نبود اما گفته‌اند دیگ را آتش جوش می‌آورد و آدم را حرف! می‌گفت:

"اگر جای خورشید بودم، این زمستانها می‌دانی چکار می‌کردم؟ اگر خورشید بودم، می‌گفتم که ای گودنشینها، از الماس اشک‌هایتان خنجری بسازید و پیکر مرا قطعه قطعه کنید و هر تکه‌ام را، به کلبه‌های سرد و خاموشتان ببرید تا شاید بچه‌ها، زیر کرسی‌های خاموش، یخ نبندند. راستی چه آرزوی بی‌ربطی برادر، اینطور نیست؟"

از توداری‌اش می‌گفتم که همیشه غافلگیرمان می‌کرد و درست لحظه‌ای که انتظارش را نداشتیم یا می‌رفت و یا که پیدا می‌شد. دفعه آخر هم

که آمد، مثل همیشه آمدنش بیصدا و آرام بود. با صدای مادر بیدار شدیم و از رختخواب زدیم بیرون. شوق دیدارش را داشتیم و تا آمدیم بغل اش کنیم، یکهو خشکمان زد. اما درنگی کرده و دو باره در آغوش هم فرو رفتیم. حقیقت تلخی بود. باید باورمان می‌شد. فقط فکر مادر بود که عذابمان می‌داد. تا که باز، رفت و وداعش با مادر، چند کلمه بیشتر نبود: " خداحافظ مادرا! دعا کن که با این تنها دستم نیز، کاری از دستم بریاد." راهی شدو ولبخندش، درد مادر شد و او را دیگر، هرگز ندیدیم. به گذشته که برمی‌گردم و روزهای کودکی و نوجوانی اش، می‌بینم آرزویش چندان هم بی‌ربط نبود. چرا که او سرانجام خورشیدی شده و هر تکه‌اش در دلها به حیات خود ادامه می‌داد و دیگر، هیچ سنگری چشم انتظارش نبود.

۱۳۵۶ / باز نویسی مجدد : ۱۳۵۹

کوه ها نیز می گریند

از سنگلاخی می گذشتیم که پدر گفت : " ریز مرد، چرا گریه ؟ بیفتیم افتادیم و دیگر رو پا نخواهیم بود . " گریه ها را پنهان کردم و پدر کول ام کرد . خوابم برد و دیدم با کتابها و گاوها مان تو باتلاقی جان می گنم. بالا سرم کرکسی می پرد و تو منقارش لخته های خون است . معلم کلاسمان نیز، افتاده به جان نیمکت های سوخته و مادر صدایی شکسته دارد .

از خواب که پریدم عرق سردی روپیشانیم بود و ستاره ای در دورترها سوسو میزد. تنها نبودیم . خیلی ها بودند . دربر و خانه به دوش . جای امنی می جستند . خبر جنگ همه جا پیچیده بود .

تو یک قطار باری ، سر پا و فشرده میان ازدحام ، دور می شدیم که پدر گفت : " تحمل کن نازنین ! "

روزها می گذشتند و جز سقفی و آبی و جیره ای غذا ، هیچ نبود . پدر ، مرد صحرا بود و دل اش گرفت . تفنگی برداشت و رفت . من ماندم ، تنها و بی یاور. سرگشته ای تو غربت . درمدمسه ای که شب و روزم را آنجا بودم. پدر، گاهگاهی سر میزد و تلفنی سراغ ام را می گرفت . همیشه امید می داد و اما روزی بغض اش ترکید و به نجوا گفت : " دلگیر نباش ! هستند لحظاتی که نه تنها مردان بلکه کوهها نیز می گریند . "

سالها رفتند و اما او، این بار را جوری دیگر آمد . زخم داشت و راه که میرفت، سنگینی یکی از پاهایش روتفنگ اش بود. می گفت : " دیگه برمی گردیم! منطقه رو پس گرفته ایم. "

خاک مادر تو آغوش ام بود که پدر جا کن ام کرد . یکی سراغ اش آمده بود . رفتیم مدرسه . غیر از ما عده ای هم بودند. برای پدر راهی باز کردند . گویی همه منتظرش بودند و او چنین گفت : " حالا از عزیزی یاد می کنیم که جنگ ،

اورا هم ازماگرفت . معلمی که روزی شانه هایش، خاکریزی بودند و سنگری
" . . . "

چشمانم غرق اشک ، تابلویی را رودیوار مدرسه می پایید که نامی آشنا تو
سینه اش داشت . معلمی که هر وقت می دید قهریم، فوری آشتی مان می
داد و یک بارهم به خوابم آمده بود .

تهرمان می میرند

ردّ نگاهم به عقابی خشک شده رو سینه کش دیوار بود که یاد تک پری افتادم لای کتابی. یا بهتر بگویم آخرین کتابی که پدر آن را هنوز تمام و کمال نخوانده کنارش افتاده بود و پر عقاب لای آن و مادر، همانجور تا کرده و در کتابخانه‌ی کوچک بالاسرش تو اتاق خواب گذاشته بود.

مادر با گیس‌های سفید و دست لرزانش هم اگر بود حتی حالا تو نودسالگی‌اش هم که ناچار بود نمازش را نشسته بخواند، باز پا می‌شد و غبار از تن کتابهای پدر می‌گرفت و به پر عقابی بوسه می‌زد که سرش همیشه از آن کتاب سرخه بیرون بود. چشمانم خیره در نوک و چنگال آن عقاب بود که وقتی تصویر خود را در چشمان شیشه‌ای آن دیدم دلم سخت گرفت و در برگشتن از میهمانی بود که به دخترم سارا که پیش مادرم بود تا تنه‌انباشد گفتم: «ازمادر بزرگ چه خبر؟ خوابه یا هنوز مشغول ذکر؟» سارا که چند ماهی بود رو پایان نامه‌اش در خصوص اصلاح نباتات مقاوم کار می‌کرد و مدام دلشوره‌ی دفاع از تز دکترایش راداشت با اندوه گفت: «خوابه! اما قبل از خواب چای تلخی خواست و سخت گریست و من هم نفهمیدم چه خبرشه. اما خیلی زود خوابش گرفت. خیلی هم تو نخ آن کتاب سرخه بود. همینجوری می‌رفت سراغش و اما دست نزده برمی‌گشت.» سارا که گفت و دیگر چیزی نگفت من هم بغض ام گرفت. آذر، ماه آخر پاییز بود و امروز درست بیست و یک سال از مرگ پدر می‌گذشت. گفتم: «برو همون کتاب را خیلی آرام و بیصدا برام بیار که برای یک بار هم شده می‌خوام آن را ورق بزنم.»

همسرم ناهید درآمد که دیر وقت و خسته‌ای و بیا بخواب که برای فشار و اعصاب بیخوابی بیشتر از این درست نیست و مخصوصاً که چشمانت هم

سرخ شده. گفتم: «يك شب كه هزار شب نمیشه عزیزم! خیلی وقته كه از قبیله‌ی خود يك عالمه دوریم و حالا كه سرخاك پدر هم نمی‌تونیم بریم حداقل بگذار يك چند لحظه، بوش را از این كتاب بشنوم.»

سارا كه آمد دیدم دلهره دارد و گفت: «اگه بفهمه چي؟ اگر بیدار بشه و ببینه این كتاب نیست به خدا زهره‌ترك می‌شه!»

گفتم: «قول می‌دم كه قبل از خواب سرجاش بذارم!»

سارا و ناهید هر دو شب به خیري گفتند و من در خلوت خود كتاب را كه گشودم بهتم گرفت. هر چند رو جلد و عطف كتاب با حروف سربى «قهرمانان می‌میرند» زرکوب شده بود اما چیزی كه اصلاً نبود كتاب بودن آن بود. چند صد صفحه كاغذ سفید بود كه حالا به زردی می‌زد و با دستخط پدر مزین. درست جایی كه پر عقاب بیرون بود صفحه‌های خالی آن شروع می‌شد. كتاب را كه می‌خواندم دیدم پدر از تبار عشق بود و بازمانده‌ی عصری كه امید تو دل‌هاشان، عین آفتاب بود، سوزان و روشن. پدر در نوشته‌هایش جان یافته بود و مدام، دل نگران دستانی بودم آلوده كه هر لحظه رو گلوی او فشار می‌آوردند. تاكه صبرم تمام شد و با خنجری پنهان، پشت سر پدر راه افتادم كه او را از مرگی حتمی نجاتش دهم. پا به پایش می‌رفتم و از جمهوری تا بهارستان با هم بودیم و وقتی خواست سوارم‌ترو تا شوش برود و از آنجا به میدان اعدام، باز رد پایش را داشتم. سه راه مولوی بود كه جلو دارش شدم و گفتم: «تو باید فراركنی!» گفت: «تو مثل اینكه عوضی گرفتی! از سر راهم برو کنار كه الان جهان پهلوان منتظره. می‌دونی كه كي رو می‌گم، تختی رو. اگه خدا بخواد تو وزن هفتاد كيلو می‌رم رو تشك، برای قهرمانی!» گفتم: «بخاطر همین هم هست كه می‌گم نرو! اگه خاطرات را خوانده بودی می‌فهمیدی كه همین امشب تختی هم از كشتی وداع می‌كنه. یعنی كشته می‌شه. تو را هم هول می‌دن زیر چرخهای قطار!»

گفت: «نمی‌دانم کی هستی و از کجا خاطرات من افتاده دستت! اما انگار که سالهاست با منی و به جورهایی می‌شناسمت. اما آگه همه‌ی خاطراتم را خوانده بودی می‌فهمیدی که یکی هم اون بالا بالاها هوای مرا دارد و یهو قطار می‌ایستد».

گفتم: « به هر حال از من گفتنی که بدونی نقشه‌ی اونا خیلی دقیقه و مرگت نزدیکه!»

گفت: «ستارخان سپرده که آگه بمیرم بهتر از اونه که به عمر با زخم زندگی کنم. فقط گفته مبادا به پارك اتابك بروی. گفته به حمام فین کاشان آگه رفتی باز نترس. چون رگت را می‌زنند و خلاص، اما با پای لنگ، شهسواری سخت است.» گفتم: « تو را خدا نرو! پسرت بابك هنوز آنقدر بزرگ نشده که وقتی می‌خوان شقه-شقه‌اش کنند و ندهد و با اشکهایش تو را رسوا نکند.»
دمغ شد و گفت: « تو پاك قاطی کردی و زده به سرت. از سر راهم برو که با تقدیر خود تنها باشم.»

پدر رفت و تا به خود آیم در ازدحام مردم گم شد. مردمی که به نظر می‌آمد دهن همه‌ی شان دوخته است و حتی موقع دوخت و دوز، سوزن گم شده و ناچار با جوالدوز بندشان زده‌اند و تو خیابان شاه، جای باران خون از لب و لوجه‌ها می‌چکد.

پدر را گم می‌کنم و اما از روزی که مادر تو سرنوشتش میاد، سر و کله‌ی من هم پیدا می‌شود. يك پسر شرقی با شلواری وصله‌دار که از پشت حصاری آهنین به مردمی می‌نگرد که می‌گویند پدرش است. پدری که شانس آورده بود و مثل رفیقانش قدرت و سید، در خروشان‌ی ارس غرق نشده بود. یا مثل دایی خدا بی‌امزش در اوج قهرمانیهایش تو المپیک، بخاطر اینکه کرنش و تملق و دورویی را دوست نداشت ارباب جراید او را هنوز نمرده تو افکار عمومی چالش نکرده بودند. پدری که بعدها می‌گفت هرگز برای خوشبخت شدن حتی يك بلیط اعانه هم نخریده و به درآمد خود تو حجره‌ی کساد

کاغذفروشی تو بازار رنگرزان قانع بوده است. او عاشق کاغذهای سپید و یکرنگی بود که يك عمر تمام به مشتری‌های جوان و چاپخانه‌چی‌های فهیم می‌فروخت.

اذان صبح بود که دیدم، ناهید بیدارم کرده و می‌گوید: « کتاب را بده من که بذارم سرجاش!» مادرت علویه خانم حالا برای نماز پا میشه و می‌فهمه که بی‌اجازه به یادگاری‌هایش دست زدیم.» ناهید می‌رفت که نرفت و خم شد که پر عقاب را از زمین بردارد. او که رفت باز خوابیدم و وقتی پاشدم که دیدم سارا را سیل می‌برد و من همچنان ایستاده‌ام. خود را زدم به آب که بلکه کاری کنم و اما تا دستم به او برسد با قطره‌های آبی که رو صورتم می‌ریخت با وحشت از جا پریدم. دیدم سارا بالاسرم ایستاده و رو صورتم آب می‌پاشد و می‌گوید: «پاشو بابا! پاشو و خودت را اینقدر به موش مردگی زن. تا مادر از نانوايي برنگشته و از کوره درنرفته، حاضر شو که امروز شیفت کاریت هست و باید بري استخر. ناسلامتی نجات غریقي گفته‌اند و باید مثل عقابی بالا سر بچه‌ها چرخ بزنی! برای مادر بزرگ هم گل گاوزبان بگیر! می‌گه دلش گرفته و تاجوشانده‌ی اونو نخوره دلش باز نمی‌شه.»

در حالیکه با زحمت پلک‌هایم را از هم می‌گشودم گفتم: «حتماً دخترم! منم دلم گرفته، قهرمانان هم دارند می‌میرند و من تازه متوجه شده‌ام.»

سارا که از این حرف من جا خورده بود گفت: « نمی‌دونم منظورت چیه و چرا این حرفو زدی؟! اما قهرمانها نمی‌میرند پدر، آنها همیشه با مردمند.»

آیدین

بچ و هممه در هم بود که از مسجد در آمدم و هر کسی از يك گوشه اي افتاد تو کمرکش آبادي. قدم ها سنگین بودند و برفي که از کله ي سحر ، یکریز مي ریخت ، کوجه ها را پوشانده بود . داشت تاریک مي شد و با فکر و خیالي مغشوش ، دل و دماغ چیزی را نداشتم . اینکه بنشینم رادیویی گوش بدهم و یا که لاي کتابي باز کنم . فانوسي روشن کرده و با پیشاني داغ ، دم بخاري چمبک زدم . فکر فردا رهايم نمي کرد . به بچه ها چه بايد مي گفتم ؟

سکوت مثل پتکي بر ملاجم مي خورد که دست دست کرده و گفتم : " حالا بگین بینم بعد از " آیدین " ، کدوم يك از شماها مارو به جنگ تاریکي ها و دیو سیاه خواهید برد ؟ " هر وقت که حوصله مان سر مي رفت " آیدین " بود و صحبت هاي شیرین اش . با متل ها و قصه هايي که مي گفت ، خستگی مان در مي رفت . پسرکي بود تکیده و گند مگون و از اول اش سرپر بلایي داشت . دو سه سال پیش هم مادرش سرزا رفته بود . خبرش را که آوردند اول جا خوردم . رفتم بینم چه خبره که دیدم مردم به دنبال رد پای گرگ اند و نگاه ها به برفي سرخ خیره مانده . شلوغي را شکافته و میرفتم پیش که در ماتم چنین مرگي ، مات ام برد و ماندم که چکار کنم .

روزها و ماهها با شتاب مي گذشتند و به تعطیلي مدرسه ها چیزی نمانده بود . ده دوازده روز دیگر امتحانات تمام بود و بايد از ده " زور آباد " مي رفتم . ولي مرگ " آیدین " و اینکه چرا يکه وتنها ، تو آن برف و یخبندان به " قره قوش " مي رفت ، هنوز براي سؤال بود . تاکه " عمو عباد " ، کلافه و دلخورم دید و وقتي فهمید که چرا پَکَرَم ، يك چیزهايي گفت . خدمتگزار مدرسه بود . پير و افتاده . در آمدي از دولت نداشت و همینجور ديمي ، مدرسه را آب و

چارو مي کرد . اما مردم هوايش را داشتند و زندگي اش ، کم و بیش مي چرخيد . عمو عباد گفت : " پدرش رو که مي شناسي ، دست تنهاست . روزي هم که آيدن رو مي فرسته دِه بالا ، بدجوري ناخوش بود . طفلي مي رفت که چند حبه تریاک از دامادشون بگیره بياد که به هرحال ، پيشاني نوشتش اون شد . کسی مایه ي این دنیا نیست و بچه و پير و جوون هم سرش نمي شه . .. لابد سرنوشتش اون بود و کاري نمي شد کرد .

۱۳۵۸

یک آسمان کودکی

در گوشه ای از دنیا - هر آنجا که به تو نزدیکتر است - مردی دولتمند و نیکوکار می زیست که شایع بود اگر به گنجی دست نمی یافت، هرگز این حشمت و شکوه را نداشت. به همین خاطر هم روزگاری پسرکی فقیر، به قصر آن مرد پیرسالی می رود که روزی او نیز مثل وی آهی در بساط نداشت. پسرک، بیزار از فقر، کنجکاو رازی بود که بداند چطور می شود گنجی یافت. می خواست وارد قصر شود که قراولان، تا زنده پوش اش دیدند او را از در براندند. اما پیرمرد که در دورترها زیر سایه ی درختی نشسته و شاهد واقعه بود کسی را فرستاد که آن ریز پسر را پیش او آورد.

پسرک که رسید پیرمرد به احترام وی بلند شد و او را کنار خود رو نیمکتی نشانند و از میوه هایی که تو بشقاب بود برای او یکی پوست کند و پرسید: «حرفت چیه پسر؟» پسرک که اعتماد به نفس اش را بازیافته بود گفت: «مردم می گویند که زمانی شما نیز مثل من همیشه گشنه بودید و حتی کفشی نداشتید!»

پیرمرد گفت: «مردم هر چه می گویند درست است پسر! چرا با اینکه میدانی و مطمئنی باز می پرسی؟» پسرک گفت: «می خواستم اگر نقشه ای از گنجی داری که هنوز سراغش نرفته ای آن را به من بدهی که شاید با پیدا کردنش سعادت مند و پولدار شدم.» پیرمرد با لبخندی اسم او را پرسید و پسرک گفت: «نام من داراست.» پیرمرد گفت: «تو که دارایی پس دردت چیست؟» گفت: «من فقط اسمم داراست و با مادر و خواهرم سارا، بی چیزتر از آنیم که حتی سقفی بالاسرمان باشد. آمدم بگویم اگر نقشه ی گنجی نیز نداشتی برایم بگوئی که چطور می توانم واقعاً "دارا" شوم.»

پیرمرد کمی اندیشید و بعد با لحنی محزون پرسید: « از چه رو این سؤال را از کسانی نکردی که آنها نیز زمانی فقیر بودند و حالا بیشتر از من دارند؟ » پسرک گفت: « آخه شما هم خوبید و هم پولدار. نیکی های شما را همه تعریف می کنند و من نیز می خواهم اگر روزی توانگر مردی شدم نیکوکاری را از یاد نبرم. »

پیرمرد گفت: « رازی را که می جُستی خود یافته ای و حتماً به آرزوهایت خواهی رسید. »

پسرک در اندیشه شد و غرق عطر گلها، خاموشی گزیده و همانطور که نشسته بود خوابش برد. خود را در بیابانی پرریگ و بی علف دید که خارها تا سینه اش قد کشیده و هیچ تنابنده ای پیدا نبود. تشنه کام می دوید و به هر آب و چشمه ای که می رسید تازه می دید که همه سراب است. روزها و شبها چنین می گذشت و دیگر نه نان پاره ای داشت و نه در قمقمه اش حتی قطره آبی.

عرق ریزان و ناامید فراز تپه ای رسید و در چشم اندازی دور، جویی درخشنده دید و آفتابی که شاید دوباره گول اش می زد. در فرودش به سوی آب، گریزناک و عطشناک می رفت که ناگه آهویی از پا افتاده و غمین دید که مرگ تو چشمانش خانه کرده بود.

آهو را بر دوش گرفت و بیش از آنکه خود را ببیندیشد با بار روشانه اش به آبی رسید که دیگر سراب نبود. آهو که سیراب شد خود نیز جرعه ای خورد و وقتی هر دو تاب و توانی یافتند آهو تنی به آب زد و از رود گذشت. او هم برای اینکه خستگی اش را جایی زیر شاخ و برگ درختان مخفی کند با پویه های آهو می رفت که سراپرده هایی برافراشته دید. آهو که قدم تیز کرده بود به چادری ابریشمین رفت که تار و پودش همه نقره و طلا بود. او نیز نزدیک شد و صدای گریه ی شوقی شنید که آهو را در بغل می فشرد. بعد، ناله و آه و هق هق آن زیبا صنم شنید که باز، زار - زار برای آهویش می

گریست و می گفت: «آمده ای و می بینم طربناکی! اما مرهم زخم ام را با اینکه قرار بود تا غروب، یکی بی آنکه خود بداند با خودش بیاورد هنوز نیاورده است. آه اگر آن ره گم کرده باز نیاید دیگر هیچ آینه ای را نیز رغبت دیدار من نخواهد بود. ای خدا که در خواب من، آن بنفشی های گلی خاردار را نشانم داده و گفته ای که تا غروب هدیه ی تو خواهد شد تا شکاف زخم چهره ام را درمانی باشد پس چرا تا حالا نفرستاده ای؟»

او که این شنید یاد خاری افتاد با گل‌های بنفشی که در ریگزارانی بس دور، آن را دیده و از گل‌های آن یکی چیده بود. درست لحظه ای که آفتاب، نورش را تو کوله پشتی می نهاد، او گل را هدیه ی آن رعنا نمود و آهو را بوسید و خواست برود که سلطان دیاران را دید و زنان و مردانی که بر سر و روی او سکه های طلا می ریختند.

به دستور سلطان، حکیمان آمدند و صدای طبل و دهل و آواز، دشت را آکنند. شهزاده هم که افسانه نامش بود طبق عهده ای که داشت به عقد و عروسی وی در آمد. سالها بعد که او با مال و منال و شوکتی فراوان به زاد و بومش برگشت همه گفتند: «حتما که گنجی یافته است!»

پسرک که خواب بود بیدار شد و در حالی که خیره به پیرمرد نگاه می کرد گفت: «همه چیز را فهمیدم.»

پسرک با جامه های زنده از قصر خارج می شد که دید مادر و خواهرش تو کالسکه ای زرین او را صدا می کنند. تأملی کرد و تا جواب حیرتش را بیابد آن پیرمرد گامی پیش نهاد و گفت: «تو نقشه ی گنج را یافته ای و از این لحظه به بعد دارای دارایی و با خانواده ات صاحب تالارها و اتاق هایی مجلل در گوشه ای از این قصر. تو وقتی آمدی سرشار از عطری بودی که مرا یاد خدایی انداخت که هر چه را هم که نمی خواستم هدیه ی من کرده بود.» روزی و روزگاری که آن پسرک، پیری فرزانه شده بود و فردایش را دیگر قرار نبود میهمان جهان باشد به شاگردانش، فرجامین سخن اش را چنین گفت:

«تا گفتاری نیک، کرداری نیک و پنداری نیک با شما نباشد، بهروزی هرگز
سراغتان را نخواهد گرفت.»

ضیافتی زیر رگبار

در این دنیای گل و گشاد، تو دیاری که همه جای آن گل بود و بلبل و مردمی مسرور، فیلمسازی زندگی می‌کرد که تو هفتاد سالگی‌اش با همهی خوشبختی‌ها و خوش‌شانسی‌هایی که سراغش آمده بود، در انزوایش تو خانهی سالمندان کمی حالا غمگین بود. فیلمسازی که در جوانی موفق شده بود بعد از دو سال سیر و سیاحت در آسانسورها و راه‌پله‌های آسمان‌خراشی مصفا، با یازدهمین بازنویسی فیلمنامه‌اش آن را به تصویب برساند و سراغ تهیه‌کننده‌ای برود با ستاره‌های ریز و درشت.

او که عشق دریا داشت و موج سواری ورزش مورد علاقه‌اش، فیلمش که با نام «موج خنده و عشق» می‌خواست کلید بخورد بارها دچار مشکل شد. در میان ستارگان پانزده تا بیست ساله‌ی سینما، حتی دونفر هم پیدا نکرد که بخواهند تا آخر فیلم عاشقانه همدیگر را دوست داشته باشند و ناچار شد با یک بازنویسی نهایی، آنها را مرتب به جان هم بیندازد و مدام با عشق و مهرورزی، تو سرو کله‌ی هم بزنند. اما چون بزن بزن تأثیرات نامطلوبی از نظر تربیتی رو روح و روان کودکان داشت، بنای کار را گذاشت به بریز و پباش و بدعنقی و لجبازی و حتی تا آنجا جلو رفت که وقتی آقا داماد بعد از آتش بس، دچار زخم عمیقی با بشقاب پرنده‌ها تو مخاش شده بود در حال، پدرزن را هم به بهانه‌ای پشت در حاضر کرد که مبادا عروس خانم بعد از دسته‌گلی که به آب داده ناچار شود که دست لطفی به زخم شوهرش بکشد. البته این فیلمساز ما، بخاطر دل مردم هم که شده بود چند صفحه‌ی رقص و آواز مردانه نیز تو فیلمش گنجاند که بعدها بخاطر پیروزی شگرف‌اش در فتح گیشه، جسارت او را همه ستوده و از اینکه مردان توانسته بودند آن قدر فر دهند و زنهای بزرگ کرده برایشان سرو دست بشکنند، موجی تو سینما راه افتاد که حتی به زندگی مردم نیز راه پیدا کرده در آن عصر و آن دوره، رقاصان

مرد تو عروسی‌ها چنان ولوله‌ای راه انداختند که تو رقص شکم دست رقصه‌های بنام دنیا را نیز از پشت بستند.

فیلمساز ما که حالا به زحمت با پاهای لرزانش تکالیف روزانه‌اش را انجام می‌داد، هوس کرد که به دیدار رفیق قدیمی‌اش که او هم تو همان آسایشگاه بود و عمری برای دیگران فیلم می‌ساخت برود و حالی از او بپرسد که در این رفتن باز یاد گذشته افتاد و نوآوری‌های هنری‌اش.

فیلم‌هایی که در آنها چنان از نجابتِ محبوسینی حرف زده بود که اگر آنها اراده می‌کردند می‌توانستند میله‌های آهنی را با ناز انگشتی خم کنند و بی‌آنکه رشوه و نفوذی در کار باشد قدم زنان سویی خانه بروند و اما چون محکومین، تابع قانون بودند و همینجوری قلمبه از آسمان به زندان افتاده بودند، هرگز چنین کاری را جز در مواقع اضطراری و حیاتی مرتکب نمی‌شدند. قهرمانان فیلم‌اش را نیز برای اینکه کسی نگوید رویین تن‌اند اول می‌کشت و بعد که می‌دید بیننده‌ها تا دنیا دنیا است در داغ آنها اشک خواهند ریخت و این هم انصاف نیست، بعد از کمی مردن آنها را زنده می‌کرد که با انتقامی خونین، زمین و زمان را به هم بریزند.

او که در اوج پیری بود و می‌دید که در عمر هفتاد ساله‌اش، جز ساختن هشتاد فیلم، هیچ وقت کار هنری انجام نداده و باکلی پول و پله، بچه‌هایش هر کدام تو گوشه‌ای از ینگه دنیا پلاسند و او چنین تنها افتاده، گام‌هایش را کمی تیزتر کرد و وقتی به دوست‌اش رسید، دید که او هم مثل او در کمال خوشبختی، تا اندکی ملول است. رفیق او که روزگاری ضمن درخشش در جشنواره‌های جهانی، با پول و شهرت و جوایزش زبانزد بیگانگان و انگشت‌نمای مجلات سینمایی بود، از اینکه حتی رفیق‌اش نیز اسم فیلم‌های او را به یاد نداشت، فوق‌العاده دلتنگ شد و آخر سر هر دو با گلایه از ناسپاسی مردم، یادی از گذشته کردند. یکی گفت: «پس این همه به به‌ها و چه‌چه‌ها چه بود؟» دیگری گفت: «باد هوا! به‌به‌ها، مال آنهایی بود که به

سینما می‌آمدند تا بدبختی‌شان فراموش شود و یا مال خوشبختانی بود تو اینجا و آنجا که حالی‌شان می‌شد خیلی خوشبختند و برای اینکه نکبت بیخ گلوشان را نگیرد باید همچنان به احزابی که روی کارند رأی بدهند.»

آنها گرم و حسابی گپ زدند و وقتی که دق دلشان خالی شد و شادمانه از هم خداحافظی کردند، یکی گفت: «به خدا راست گفتم زندگی که فقط خوشکامی نیست مردم کمی هم با ید به فکر نیکنامی باشند. یعنی همان چیزی که من می‌گویم خط سوم و تو می‌گویی موج سوم!»

فیلمساز ما آرام آرام داشت به اتاق پر گل و بلبل خود نزدیک می‌شد که دید صادق کرده سرایدار آسایشگاه، باز با صدایی مخملی در تنگنای راهرو زده زیر آواز و از گوزنهای زخمی و بی‌وفایی این دایره‌ی مینایی سخن می‌گوید. او تا ایستاد و گوش کرد به ضیافتی زیر رگبار اندیشید و غزلی سلطانی که پیوسته آرزویش بود و اما از ترس سرماخوردگی، یکبار برای همیشه هم که شده هرگز نتوانست چنان صحنه‌ای را حداقل، تو فیلم‌هایش بگنجاند.

عصر پاییزی

تنها موردی که تو زندگی باعث شد «چیچو» هرگز هیچ پست و مقامی را در دولت‌هایی که روی کار می‌آمدند نپذیرد و حتی به پیشنهادهای در حد وزارت نیز جواب رد بدهد، عشق او به خواب عصر بود و اینکه به هیچ قیمتی نمی‌خواست به خاطر مأموریت‌های محوله و تراکم کاری، بعد از ظهری را سیر نخواست. به همین خاطر هم چسبیده بود از شغل آموزگاری به نابینایان که کلاس‌هایشان همیشه سر ظهر تعطیل می‌شد و درآمدش کم بود. او خودش را آزموده و دیده بود که هر وقت چیزی تو بساط نداشت، راحت‌تر بود. نه خودش هوس کوچه و بازار می‌کرد و نه عیالش که افسردگی را بهانه‌ای سازد و او را به بوتیک‌ها و مغازه‌های اسباب‌بازی فروشی بکشاند. این طوری نه خوابش حرام می‌شد و نه عمرش که به خاطر پولی که چرک کف دست بود مجبور شود صبح تا شب را سگ دو بزند. بعضی وقتها هم که صبح‌ها خواب می‌ماند، کف ریش و خودتراش‌اش را برمی‌داشت و ضمن تدریس، صورتش را تو کلاس اصلاح می‌کرد و خوشحال می‌شد که شصت دانش‌آموزان نیز خبردار نمی‌شود.

او از این آزادی لذت می‌برد و برای اینکه در همه‌ی روستاهای جهان، صدای آزادی‌خواهی‌اش بیچند حدود ده سایت و وبلاگ به ده زبان راه انداخته و تنها زبانی که از آن بیشتر استقبال می‌شد زبان بی‌زبانی بود. حتی «چیچو» برای اینکه بداند تو دل لامصب‌اش چه می‌گذرد بی‌هیچ ملاحظه‌ای چاخان می‌کرد و می‌دید که از خاطراتش با ستاره‌های سینما، سفرهای دور و درازش به دور دنیا، و مباحثه‌های نفس‌گیرش با ارسطو، کانت، سیمون دو بووار و چه‌گوارا سخن می‌گوید.

گاهی هم که حال و حوصله‌ی درست و حسابی داشت خودش را آزاد می‌گذاشت که ببیند اگر او یک معلم نبود و مثلاً یک کاسب بالفطره بود چقدر

تو روابط اجتماعی‌اش ممکن بود دریده‌تر و بی‌چشم‌وروتر باشد. این جور وقت‌ها بود که می‌دید آدمی هر چیزی می‌تواند باشد و اگر کسی ساکت است و سر به زیر دارد، نه این است که نمی‌تواند کسی را زیر سر نداشته باشد. او فهمیده بود که مسأله فقط بودن و نبودن نیست انتخاب هم هست. تو این مواقع بود که عقده‌های درونش سرباز می‌کرد و آرزوهایش را مثل جوش‌های چرکین دوران بلوغ می‌دید که در میانسالی هم جانش را می‌آزرد و چاره‌ی ناچاری راجز سوختن و ساختن نمی‌دید. البته خود را هم زیاد مقصر نمی‌دانست. تقصیر را بیشتر در تاریخ، جغرافیا، اجتماع و تنگ‌چشمی دبیرانی می‌دید که با خودرأیی همیشه تو این درسها، هر چه نمره‌ی تک دم دستشان بود در کارنامه‌ی او ردیف می‌کردند.

«چیچو» که امروز مجبور بود به بازار سراجی‌ها سری بزند و سوراخی را به کمر بند چرمی‌اش اضافه کند که بتواند شلوارش را تو شکم برآمده‌اش راحت‌تر گره بزند، زنش "سوفیا" را صدا کرد و گفت: «سر راهم به سراجی، شاید به انجمن هم بروم و با «فرانکو» در مورد مسائل جهان و اینکه چرا صلح و بشریت اینقدر به خاطر افتاده و حقوق سر برج، همیشه دیر می‌شود و من مجبور می‌شود که از چشم بقال و قصاب قائم شوم، گپی بزنم.»

«سوفیا» که با دختر بیست ساله‌ی شان «سوزان» مشغول عروسک‌بازی بود گفت: «به فرانکو بگو از روزی که ریاست انجمن را پذیرفته دیگر هیچ مدرسه‌ای نیست که دخترهای تربیت‌پذیر را ثبت نام کند. بگو حداقل مصوبه‌ای تصویب شود که بعد از مرگ اولیا این بچه‌ها بی‌صاحب نیفتند.»

«چیچو» که بعد از رفتن به سراج بازار داشت يك نفس راحتی می‌کشید و کمر بند، دیگر رو شکمش فشار نمی‌آورد چشمش تو جوی خیابان به يك کارد سلاخی افتاد و آن را برداشت که شاید با دادن اعلانی صاحبش پیدا شده و به او برگرداند.

«فرانکو» که تو انجمن فرصت سرخاراندن نداشت و فقط مجبور بود که مثانه‌اش را زود-زود خالی کند تا پروستاتش درد نگیرد، در ورود به توالت، «چیچو» را دید و گفت: «به خواهرم بگو که زیاد دل نگران «سوزان» نباشد، خدا را چه دیدی شاید همین روزها بمبی ترکید و همه‌ی‌مان نیست و نابود شدیم و یا که زلزله‌ای آمد و زیر آوارها له و لورده‌ی‌مان کرد و نه ما ماندیم و نه «سوزان». همینکه «سوزان» چیزی از بحران‌های جهانی و منطقه‌ای حال‌اش نیست به خدا عین سعادت است. این خوشبختی کم چیزی نیست و تا می‌توانید برایش مهربان باشید. شما هم اگر مُردید باز مهم نیست. به هر حال من که دایه‌ی‌اش هستم خواهم بود و مطمئن باشید که اگر برای هیچکس هم کاری از دستم برنیايد، حتماً برای او کاری خواهم کرد. بحث در مورد حقوق و بحران‌های ناحیه‌ای هم باشد برای بعد.»

«چیچو» خیلی صمیمانه «فرانکو» را بغل کرد و با خداحافظی از او، حس خویشاوندی‌اش گل کرد و رفت کلیسا که برایش دعا کند.

شب را او و زنش ضمن شادمانی از تقدیر با آهنگ بابا کرم رقصیدند و بعد با سمفونی سیزدهم بتهوون به خواب رفتند.

پاسی از شب گذشته بود که «چیچو» با خرخر زنش، بیدار شد و رفت سراغ اینترنت که مشخصات کاردسلاخی راتو لیست اشیاء گمشده‌ی دهکده وارد کند.

در عصر پاییزی فردا بود که دانش‌آموزان نابینا به واپسین دیدار خود با «چیچو» شتافتند و با شمیم عطر او که از تابوت برمی‌خاست، دستان او را به نوبت در مشت فشردند. کشیشمی‌خواست در تابوت را چفت کرده و هر چه زودتر مراسم تشییع را تمام کنند که در روستای دیگر، عزادارانی منتظر او بودند و باید با اولین پرواز، خود را به آنجا می‌رساند.

«فرانکو» که از مرگ همه متأثر می‌شد و حس می‌کرد که هر کسی می‌میرد راحت‌تر می‌شود، از خواهرش خواست که اجازه دهد در تابوت را هر

چه زودتر سفت کنند. سوفیا گفت: «تو قلبش يك كارد سلاخي به امانت دارد که منتظریم شاید صاحبش آمد و تحویلش دادیم.»

"فرانکو" که مشکل رادر این دید، فوری پرید جلو و با کشیدن كارد از دل "چیچو" به خواهرش گفت: «من نگاهش می‌دارم که روزی آن را به صاحبش برگردانم.»

"سوزان" نیز که لنگه‌ی عروسک‌هایش، لباس سپید عروسی به تن کرده بود با چین دامنش دست‌های خونین دایی‌اش را پاك کرد و به تابوتی خیره شد در اعماق قبر که لحظه‌ای پیش، آشنایی در آن خوابیده بود که هر روز برایش آبنبات و شکلات می‌خرید و مثل اسب‌های سکه‌ای دم پاساژها، مرتب سواری می‌داد.

۸۵/۶/۱۸

فرهاد و بگرد

شیرین که از دوری خسرو، غمگین و افسرده بود و از حکایت عشق پنهان او بامریم در رم، مدت‌ها بود که خبر داشت جان‌اش به لب آمد و هر چه خواست خوابش نبرد.

نشست پشت لپ تاپ و رفت به يك چت روم که از ناله‌ی عشاق پر بود. دید که جیغ و داد عاشقان بلند است و چون حوصله‌ی فریاد نداشت همینجوری عشقی، به سایت‌ها سری می‌زد و وبلاگی به نام بیستون دید. کلیک که کرد ناگه تصویر خود را دید و خسرو را که با تکیه بر شبدیز، خنده بر لب به گردشگرانی می‌نگرند که هر کدام پیاله‌ای شیر از جویباریک و سنگی می‌گیرند که سالهاست از فراز کوه‌ها روان است. کنجکاو شد و آیدی‌اش را گذاشت که فردا شب همین ساعت، صاحب وبلاگ با او تماس بگیرد. این اتفاق هم افتاد و فهمید که با فردی بنام فرهاد طرف است و او با تلفن همراه‌اش دزدکی عکسی از آنها گرفته و ماههاست که عاشق اوست و به دهها نام و عنوان وبلاگ‌هایی راه انداخته که شاید روزی رخ در رخ آن زیبا بدوزد و بگوید که دوستش دارد.

شیرین به لچ خسرو هم بود از این رخداد فرخنده خوشحال شد و ساعت‌های مدیدی را از شبها و روزها را به چت کردن با هم مشغول بودند که آخرسر، وعده‌ی دیداری گذاشتند تا از نزدیک گپی بزنند. در خیابان میرداماد بود که شیرین، شبدیز مشکی و متالیک‌اش را پیش پای فرهاد نگه داشت و آنها چون غنچه از شادی در پوست نگنجیدند. اما آه تلخ فرهاد، شیرین را آزرده. فرهاد گفت: «من آدم صبوری نیستم و فکر این‌ام که با خسرو چه باید کرد؟» شیرین آنقدر خندید و خنده‌اش گرفت که فرهاد، رنجور شد و پرسید: «پس چرا می‌خندی؟» شیرین گفت: «جوری حرف می‌زنی که انگار با تیشه باید به جان کوهی بیفتی. کار خیلی ساده‌ای است! باخرج من يك سفر به خارج

می‌روی و برمی‌گردد. نمی‌خواهد با خسرو کاری داشته باشی، فقط داغ
مریم را تو دل خسرو بگذاری، کافیست. بخاطر تو، طلاق که می‌گیرم هیچ،
خانه خرابش هم می‌کنم. دوهزار و شش سکه‌ی طلا، مهریه‌ام است و
قلمبه از حلقومش می‌کشم بیرون.»

فرهاد بینوا که می‌دانست بنای عاشقی بر بیقراریست با شتاب خود را به رم
رساند. رفت سراغ آدرسی که داشت و وقتی خسرو و مریم را یافت و او با
مریم و مریم با او آشنا شد آن بیوه‌ی ونیزی، فرهاد را با کلاس دید و فرهیخته
و پرشور و در کمال ناباوری از خسرو برید و دار و ندارش را ریخت پای فرهاد.
فرهاد که سرو سامانی گرفت و توانست جاپایی در رم بیابد روزی که
حوصله‌اش سررفته بود ایمیلی به شیرین فرستاد و گفت: «می‌دانم که از
طرف مریم خیالت راحت است و خسرو را هم کنارت داری. خوشحالم که
حداقل کمک کردم زندگی‌تان از هم نپاشد. من نه ولگرد بودم و نه عاشق.
مهندس معدن بودم و بیکار. فقط پول و پله‌ای می‌خواستم که بگذارم و بروم.
وبگردی می‌کردم و وقتی تو چتروم‌ها می‌گذاشت که تو رم واقعی را به من
هدیه کردی.»

حالا با مریم، بیوه‌ی ونیزی ازدواج کرده و اقامت دائم دارم. در حد نوك سوزن
هم شده، از زندگی‌ام راضی‌ام و تو يك معدن طلا کاری گیر آورده‌ام. با زندگی
لج نکن. سعی کن يك جوری با تلخی‌هایش بسازی. خصوصاً که دو بچه‌ی قد
و نیم قد هم داری.»

چشمان خفته در گور

بیدار و سر پا هم که بود با قرص هایی که می خورد، می خواست يك نوعی خود را فراموش کند. در بیداری هم می خواست بخوابد و ذهنش اش را از هر چه حس و اندیشه است خالی کند. قد و قامت بلند و جثه ي درشتي هم اگر داشت در ازدحام مردم خود را تصویری چسبیده به زمین حس می کرد که از مدتها پیش زیر گام عابرنانی که زیر پایشان را نمی دیدند، له شده بود. این تصویر و تصور آزارش نمی داد و اما از اینکه دلی لبریز از شك و گمان و هراس را با خود می گرداند، در رنج بود.

گاهی سعی می کرد در بیداری هم بیدار باشد و بالاخره تصمیمی بگیرد و اما آزادی هیچ انتخابی را در اعماق وجودش حس نمی کرد. شده بود يك آدم کاغذی که هر واژه ای و کسی که تو خیالش نقش می بست هر جوری می خواست مجاله اش می کرد. در رگهایش فریاد مرده بود و فردا در چشمانش جز کویری از خاکستر نبود.

هیچ رنگین کمانی در آسمان روزها نمی دید و با روشنایی آفتاب، در دوزخی می افتاد که روزی صد بار می گذاخت و اما دستانی ناپیدا مس وجودش را دوباره در قالبها ریخته و از نو تصویر خود را می دید که در آینه های شکسته ی فرشتگان، همیشه واژگونه و پاره پاره بود و تا تکه های وجودش را بتواند از سطح شکسته ی آینه ها جمع کرده و به هم بند بزند، دوباره خوابش می گرفت. اما خواب هم، خواب نبود کابوسی بود در قطار وحشتی که پلی شکسته، بیقرار مرگ فجیع صدها نفری بود که خود را به ترن زمان سپرده بودند.

جیغ ها و فریادهای آدمها با حس مرگی دردناک و زودرس در قطار بلند بود و اما واهمه های دیرین درونش تاب فریاد نیز از وی گرفته بود. او در ارتفاع پل

و دره ای که با قطار کابوسها به سوی نیستی می رفت تنها فکرش واژه هایی بود که اگر با آنها می ستیخت و آنها را چنان که معنی اش کرده بودند باور نداشت، شاید او هم شادمانه در مرداب های بی خیالی خوش بود و به دنبال نیلوفرهایی می گشت که با همه ی دلگیری و زیبایی هایشان، دلی نداشتند و بی قلب، البته نه در قاموس تعریف های خود بلکه قلبی که در تصور اطبا بود و تو کانال های ماهواره ای سرخگونه رو سینه ی فاحشه ها چرخ می خوردند و با هر تپش خود شماره تلفن می دادند. چقدر راحت بود زیستن و بی دغدغه در عیش هستی غوطه خوردن.

روزی که تو خواب بیدار بود و به کلمه ها می اندیشید و اینکه اگر غیرت و ناموس و شرف تو ذهن اش معنی نداشتند و یا اگر معنایشان آن قداست و معنویت را نمی یافتند حالا چقدر آسوده بود، بغض اش ترکیب و هستی خود را آنچنان متعفن دید که بوی گند آن دلش را به هم زد و در میان گریه و تهوع دوباره به خواب رفت. در خواب با گردبادی درآمیخت و با پرواز گرد و خاک او نیز پایش از زمین کنده شد و اما در فاصله ای دور به کویری افتاد که با خوردنش به زمین خود را در گودی گوری دید که با چشمهای خفته هم تمام دنیا را در درونش می دید. حسرت بچه گی هایش را خورد و مدادی که بالا سرش پاک کنی بود و هر وقت چیزی از زیر دستش در می آمد و اما به دلش نمی چسبید، فوری از دفتر مشق اش پاک می کرد. اما حالا، شکافهای حافظه ی او با چنان واژه های سفت و سخت و چشم اندازهای چرکینی از شنیده ها و دیده هایش پر شده بود که با همه ی تلاش اش، جز با افیون و قرص، تصور آنها فراموش اش نمی شد. آن فراموشی هم فقط در بیداری هایش رخ می داد که می توانست خود را به خواب زند و اما برای بیداری های خود در خواب هیچ علاجه نمی یافت. کویر با آفتاب سوزانش او را در قبری تنگ و گود با جهنم جمع می زد و چربی های تن اش که قطره - قطره مثل اشکان شمعی روشن به مزارش می ریختند آوای رنج او را فریادی ساختند و

با آن صدا، چشمان خفته در گورش را باز کرد و خود را داخل کارتونی دید بغل خیابانی تو پیاده رو که هنوز روشنی صبح نیامده بود و دهها مثل او نیز بخاطر اشباع پارکها آنجا بودند. از زن ها و مردهای شیک و ژنده پوش گرفته تا دیوانه هایی که زمانی آنها نیز از عقل چیزی کم نداشتند و یکی دوتاشان هم از دانشجویان و اساتید ممتاز دانشگاه ها بودند. او که هویت اش، زخم خورده و دنبال جراحی در میان باورهای آشنایش بود تا به نوعی آن هویت مجروح را بخیه ای بزند و با شکیبایی و بی تفاوتی آبروی رفته اش را خون نبرد، کسی را نیافت و در حالی که بیدار بود و هنوز قرصهایش را نخورده بود کلاهی بافته از خار را که تو گورش بود برداشت و رفت سراغ پری مهربانی که با او درد دل کند.

پری که او نیز چشمانش خیس بود گفت: «جگرت را بشکاف و اما با جگر گوشه ات کاری نداشته باش! او آهو بره ای زیبا و بی پناه بود که هنوز گریز از ناگزیری ها را یاد نگرفته بود و هر جا که لاشخوری پر ریخته و نرینه تو زمین بود به هوای گوشت و پوست اش بر او هجوم آورده و لباسهایش را می‌دریدند. من پری ام و می دانم که پریا فقط کاری را کرده که تا لحظه ای پیش تو می خواستی بکنی. کاری مثل پیچاندن کلمه ها و بازی با تفسیرهای مختلف آنها. اما اگر از اول به حرف من گوش می دادی و چنین شتابان به دنبال پول و تجمل و جاه و جلال نبودی تا خوشبختی را در قباله های منگوله دار به دخترت هدیه کنی حالا پریزادت را داشتی و مثل جن زده ها، در میان اشباحی وول نمی خوردی که خواب و بیداری را از تو بگیرند. مرد که دلخون بود گفت: وقتی که تو پری هستی و چنین می گویی وای از آدمها که با این حرفها زنده بگوری ام را هر روز جشن خواهند گرفت. حالا که از هبوط به کویر فقط لاشه های خاری بر سر دارم صلیبی سنگین نیز برمی دارم و با بستن آن به گرده ی خود لب دریاچه ای می روم که روزی

زرتشت از آنجا برخاست تا با معنی واژه ها، آرامش را به دلها بازگرداند و اما من فرو میروم تا با مرگ در اعماق، آرامش را بازیابم.»

پری که عاشق مرد بود گفت: «تو که چنین خود را راحت می کنی پس من چه کنم که باید در سوگ تو، گیسوافشان کنم و پریشان هزار خاطره در اشکهای خود مرواریدهای فردا را بجویم که دیگر پری های دریایی نیز در صید آنها مشکل دارند.»

مرد گفت: «تو مادری و هنوز دستهای بلورین تو آنقدر شفاف و مهربان هست که با خون جگر گوشه ای کدر نشود! اما من دوزخی نفرین شده ای ام که از وقتی باورهای خود را به عدلی نیافته باخته ام، ایمانم غرورم شده و حالا مثل آواری بر سرم فرو می ریزد. ای پری زیبای من بال و پری باش و پریای مرا به دیار پریان ببر که از آدمیان ملول هستم و می دانم که فرزاندگی، روح او را در اقیانوس فضیلت ها تطهیر خواهد کرد.»

مرد، بدرودی گفت و در بیداری باز یافته اش، شجاعتش را در انتخاب فرجامی که مصلوب گناهان خویش می شد، ستود و تازه داشت با تازیانه های امواج، طعم نیستی را اندک - اندک می چشید که چند عروس دریایی، با یک قایق موتوری، به او نزدیک شده و با انداختن تور از آب بیرونش کشیدند. آنان گفتند: «پریای تو با معراج روحش به آسمانها رفت و با کشتن مردی که عصمت اش را آلوده بود، جسم اش را از بید مجنونی آویخت تا غرور و مردی ات را باز یابی!»

مرد در اندیشه شد و در سکوتی پرانده وقتی همچون آدمی کوهی پای به درب خانه گذاشت، پری بخت اش را با چشمانی سرخ و اشک آگین سوگوار پریا دید و با خود گفت: «بی باوری من روزی صداقت و پاکی ام را زدود و با برق طلاها شور هستی هم اگر یافتم، بی آنکه نوری به زندگی پریایم بیفکنم او را در تاریکی ها گم کردم. من به فکر تمجید فانی ها بودم و باقی را همه فراموش کرده بودم. در پهنای این تیره خاک، برای خاطر قلب

غمگین پری هم که شده می مانم که بی آفتاب روی پریا، روزانش از شبها نیز پر هراس خواهد بود. می مانم و انتظار گوری را می کشم که روزی در کویری گدازان همچون دوزخی مرا می سوزاند و خاکسترهایم را با روغن چربی های تنم می آلود. اما این بار، بازگشتی نخواهد بود و وقتی خاک شدم، دیگر چشمی برایم نخواهد ماند که دوباره کابوسها مرا ترسان و لرزان، از خواب بیدار کنند!»

خط های پر رنگ

سرما با سکوتی سنگین عجین بود و او ، در اندیشه دستهایش . دستهایی که شاید پلی شدند و آغازی ، برای رجعت دوباره اش . فردا در پیش چشمانش ، بسان بومی بکر و سپید بود که نمی بایست قلم هستی اش ، جز با ته مانده رنگهای دیرین گذشته ، نقشی بر آن تصویر می کرد . او برف نشسته بر تن صخره را که از هم درید ، پتک را بر قلم سنگتراشش بی اختیار فرود آورد و سیمای خشک و زمخت صخره را با خطوطی کج و معوج ، خراشید . لبخندی زد . از دستهایش راضی بود . بعد درنگی کرد و مبهوت ، در افقی تیره و دور خیره ماند . بهتش چندان نپائید . گویی در راستای تیرگی و گستردگی ، افق حقیر تر از هستی او بود . دستهایش پتک را چسبیدند و باز جست و خیز قلم آهنی ، سینه صخره ایستاده را ، آماج یورش بی امان قرار داد . هجوم باد و دانه های برف ، صورتش را سیلی میزد و او در تلاش ایجاد خطوطی در هم ، به روزهای گذشته اندیشه میکرد . صدایی او را به خود آورد: " باز که اینجایی؟! تو ده نگرانند . بیا برویم... " حمزه بود . دوست دوران کودکی اش . کولاک می توفید و آنها ، برفهای لگدکوب شده را پشت سر می نهادند . فضا ، رنگ خاکستری داشت و دل او بر خاکستر یاد هایش میگریست . با هر قدمی که بر میداشت ، آشوبی ذهنی ، همراهی اش میکرد . یاد می آورد روزی را که باران ، نم - نم می بارید و قلب سیاهی را ، غران آتش توپ و تفنگ ، از هم می درید . و رزم ، بی امان ادامه داشت و خیل یاران ، در فرا سوی حدود دشمن بودند و با هر شلیک گلوله اش ، به فکر بوم و رنگها ، و قلم مویش بود . تابلوهایش آمیزه ای باید می شدند ، از نبرد و خون و آتش و دود ...

صدای عوعوی سگی ، افکارش را گسیخت . و حمزه با ته لهجه ی
 خشن روستائیش ، به صحبت آغازید: " به فکر خودت هم باش . این جور
 تلف می شوی ، دستات کبود شدن ، تنت می لرزه ، تو باید این روزها از
 کنار بخاری جم نخوری ، تک و تنها زدی به کوهی که چي؟ گرگ ها می
 درندت، پاره پاره ات می کنند ، میدونی ..."

او سر فرود آورد و خاموش، تا به ده راه پیمود . گرمای پای تنور، او را در
 عالمی که نه خواب بود و نه بیداری ، فرو برده بود. ضجه های خود را می
 شنید و یاران را که در سیاهچالهای غربت ، با جرنج جرنج زنجیرهای اسارت
 در هم می آمیختند و رهایی را آواز میدادند . ضجه هایی که از تن های
 سوخته بر می خاست . نامه های پسرش را می خواند و بر نقاشیهای
 کودکان اش خیره می شد . پسری که گاه وداع ، چشمان ریز و سیاهش را
 ، با حالتی مبهوت ، بدرقه راه پدر کرده بود و تنها یادگارش ، رنگ و قلمی بود
 که پدر هدیه اش کرده بود. از آن روزها، روزهای بیشمار می گذشت. دیگر
 او بچه چهار سال پیش نبود . به مدرسه می رفت و برای پدرش ، نگاره های
 رنگینش را می فرستاد نگاره هایی که رنگ گرم زیستن داشتند و آمیخته ای
 از رؤیاهای کودکی بودند . از روزی که نور چشمانش را، به درستی باز نیافته
 بود ، جدایی ، نعمه ی بد آهنگ خویش را ساز کرده بود...

زیر نور کم رنگ خورشید ، صخره مغرور ایستاده بود . خطوطش پر رنگ و
 برجستگیهایش نمایان بودند . سنگ و قلم در ستیزی نابرابر، به قوت ضربه
 های پتک ، باهم، می ستیختند. سی روز بیشتر بود . سبزی گندمهای در زیر
 برف آرمیده ، تازه - تازه سر برمی آوردند . یخ زده برفهای دشت و کوه ، برفاب
 می شدند و او ، در نبرد سنگ و عشق عرق می ریخت . حمزه را به یاد می
 آورد، در فردایی که بره ها و رمه هایش در سینه کوه می چرند و خود در پناه
 صخره ، با فکر دیروزها نی می نوازند محزون و مغموم . کار تمام بود. خون
 زندگی در تیره رگهای صخره می جهید . صخره، حیاتی انسانی یافته بود .

نگاره هایش جلوه گری می کردند و چشمان کم سویی او را ، توان تحمل این همه تلالو نبود .

دیدگانش سیاهی می رفتند . تنی را که دمی پیش ، عصاره ی همه ی هستی ها بود ، توان حرکت هیچ نبود . درست مثل روزی که از بند غربت رسته و راهی دیارش ، با هزار شوق و ذوق بود .

تشریفات اداری ، راه بغداد - تهران را یکماه طول داده بود و او بی صبرانه ، در انتظار وصالی بود و ظهور اضطرابی . اضطراب این که وقتی پسرش پرسید: چشمانت را چه شد؟! یکی که اصلاً نیست! دیگری هم که نیمه بازه؟! چه خواهد گفت؟ او در فکر صبح بود . صبحی که هجران را پایانی متصور بود . برف بود و کولاک ، و ماشینی که در دل شب جاده را می پیمود . و صدای پارازیت رادیو ، که گوشها را می خراشید و صدایی مبهم که: در حمله هوایی نیروهای مزدور بعث عراقی به شهر مقاوم تبریز چندین واحد مسکونی خراب، و تعدادی از هموطنان شهید و مجروح شدند . و فردای آنروز بود که او خشک و سرد ، مثل امروز که به بلندای صخره مینگریست، بر جای مانده بود . لبانش را تبسمی لرزاند و دستهایش آخرین ضربه پتک و خیز قلم را یاری کردند . دستهایش به او ، نور چشمانش را پس داده بودند و سیمای عزیزانش ، از بطن صخره ، سر بر آورده بودند . صخره ، تراشیده پیکر مادری مجروره و ایستاده بود که فرزندش را بر فراز گودی دستهایش ، در آغوش فشرده بود . بسان بیرقی افراشته در پیشاپیش قافله ، که مغرورانه پیش می تازد .

می گویند که حمزه هر روز ، دلش را قطره - قطره در نی میگیرد و خرد و بزرگ هر بهار ، به دیدار صخره و مزاری میروند که خاموش ، در آغوش هم غنوده اند . کوچکترها شقایق های گلگون را افتان و خیزان از تن مزار می چینند و بزرگترها ، غرق در اندیشه ی پیکرتراشی می شوند ، که دستهایش جادو کرده است .

یاد یاران

پنج و یازده ثانیه ی صبح بود که هم نفسی از دیروز ، خود را یاد شهریار انداخت. تلفن همراهش زنگ زد و از خواب که پرید و خواست جوابی بدهد ، زنگ قطع شد و پیامکی دید که نوشته بود: " در غم این خواب با شمایم . " برای لحظه ای خود را گنگ خواب دیده ای دید و در خوابی که می دید بیداری به سراغش آمد و به یاد جمله ی کوتاهی افتاد که حتما می خواست چیزی را یادش بیندازد . پاشد و پرده ی پنجره را که به یکسو کشید ، در نگاهش به ساعت ، تقویم و برفی که از دیشب تا حالا همچنان می بارید به یاد سحر گاهی هنوز تاریک در سالهای پیش افتاد و ناگه با پیچیدن صدایی مهیب در گوشش به حیاط دوید . با واهمه ای که جانش را لرزاند زمین زیر پایش وارفت و در، آمیختن روشنایی ها با ظلمت ، طوفانی از گرد و خاک چنان به حلقومش فشار وارد آورد که بیصدا افتاد و دیگر هیچ نفهمید .

در طلوع بود که پلک های خاکی اش را تکاند و باخونابه های سرریز از چشمانش ، خاکی سرخ دید و آوای شیون ها و فریاد هایی شنید که از هر سو بلند بود . خاک و خون نشسته به چشمانش ، دیدش را نیز کم - کم از او گرفت و صدایش ، بیصدایی بود و از همه ی دنیا فقط جیغ و ناله بود که طنین زندگی را در گوش او می نواخت . گذشته و آینده ای نبود و فقط لحظه بود و درد و رنجی و وحشت از زمینی که او را بلعیده و در خود می فشرد.

سرش سیاهی رفت و در اعماق مرگی که نزدیکش می شد ردایی سرخ دید که روزی تو یک پانسیون مختلط در دروازه غار، دوشیزه ای ترشرو بر تن داشت و همیشه زیر چشمی مراقب داس و چکش های نقاشی شده بر پوست خرسی بود که در قابی فولادین از دیوار آویزان بود . بی آنکه مطمئن باشد اوست یا نه از آن ردا چسبید و با حس نبودنی که هر لحظه بیشتر

حس اش می کرد دستانش را لخته های خون، آلود و با حنجره ای که در حجره های تنگ و باریک آن، بغض هزار گریه ی نکرده نهفته بود، آن سرخ جامه را صدازد. اما صدایش سرفه های خونینی شد و یکهو دوستانی را دید که از اتاق های تو درتو بیرون می زنند و پوستهایشان همگی کبود و سیاه اند و در هر گامی که بر می دارند لکه های قرمزی بر جای می گذارند. بیوه ای که هنوز با میخ پرچ کنی بر صلیب ماده سنجاق نشده بود لبان ترسانش را بر دهان او چسباند و با هم نفسی، نفسی را که می رفت فرو بنشیند در ریه ها به کار انداخت. مرگ که همچون کهکشانی از سنگهای جاذب او را به چاهی در قعر آسمانها می کشید، ناگه او را در مهی که جو را پوشانده بود رها ساخت و وقتی به خود آمد دید که خوابیده است و در خواب، خواب شهری و یاری را می بیند که لاشه های هردو، از چنگک های زمین آویزان اند. حتی بچه های پانسیون هم که جوانی ها و جانهایشان را زیر نقابی از چین و چروک و سپیدی های روزگار، گم کرده بودند به چهار میخ های زمینی کشیده شده بودند که گوشت و پوستشان طعمه ی لاشخورها می گردید.

در خواب، بی چشم و دست و پا هم اگر بود سیال گونه همچنان می دوید و به سوی دوشیزه ای گام بر می داشت که روزی در قرنطینه، کارش تلقیح ماده های سربی به مغز های جوان بود و مثل قدیسی تکرار کنان در گوشها زمزمه می کرد: " با تقدیس طبیعت، درسبزی زمین بکوشید و حتی اگر لازم شد میرابی_باغ ها و دشتهایی را بکنید با جوی های خونتان!" در سرخی خواب بود که با حسی مطمئن، آن دوشیزه را باز شناخت و گفت: " یاد یاران یادباد که در آن پانسیون چنان پردل شدیم و شیر دل از دروازه بیرون زدیم که حتی آه های درد و فغان زخمهایمان را نیز در بغض هامان خفه کردیم. چون باور داشتیم که فولاد های آبدیده حتی نباید آه بکشند. اما شما را خندان دیدیم در فراسوی خاکهایی که حتی رنگ دیوار و پرده های

خانه ها ی تان را نیز از قبل با سلیقه های خود سفارش داده بودید و می دانستید که روزی خواهید رفت . شما رفتید و ما زنجیری حجره ها شدیم . با رگ و پوستی چسبیده به چنبرها ی طناب! "

آن دوشیزه ی آنروزی که حالا زنی بی رمق بود گفت : " با پای خود می آمدید و پر بودید از امید ، آرزو و کینه . عاشق پاکی بودید و ما از پاکی می گفتیم . عشق عدل داشتید و ما از عدل می گفتیم . خطیبی بودیم با حافظه و چنته ای برداشتیم و لحنی جذاب . ماریخته گری کرده و شما را در قالبی می گرفتیم که خود شیفته اش بودید . آیا این است گناه ما! " شهریار گفت : " اما تو می گفتی دوشیزه ی سبزی هستی با قلبی سرخ و سری برافراشته مثل بیرق . نمی گفتی؟ "

آن زن گفت : " همرنگی می کردیم که یکرنگی بیاموزید . ماهم رو لبه ی تیغ بودیم . برای زندگی تو هر شهری ، هویتی تازه داشتیم و فردایمان معلوم نبود . امید ما به وعده ها بود و اینکه شاید روزی بازگردیم به همان خانه هایی که تو حالا گفتی. "

شهریار که هنوز صدایش خراش داشت و خون از گلویش می جهید گفت : " وقتی که قرار بود تو حتی مشتت از این آوار را از سر و دوش من کنار زنی پس چرا آمدی؟ آنقدر بی اعتنا گذشتی که انگار هیچ نبودی . "

زن سرخ جامه گفت : " من باز هم نیستم و فقط تو فکر می کنی هستم . من در کما گم بودم که تو هم پا در کما گذاشتی و حتی از شب من که دلت را آزرده دور نشدی . اما باور کن که اگر شما ها نبودید ، در زمستان زندگی ، هیچ رنگی از زیستن پیدا نمی شد . در عریانی های سرد و تلخ ، باز هم شما موسمی همیشه بهارید . "

آن زن در تاریکی رفت و اما شهریار که با نفس های بیوه ای مجروح ، جانی یافته و با پنجه در خاک و تنی چاک از زخم ، لنگان می جنبید ، نگاه کرد و

تلي خاك دید . با دست و پاهایی شکسته و مردگانی که زیر آهن پاره ها ،
گوش به هیچ فریادی نداشتند .

خشم زمین ، باور کردنی نبود و مردمانی که برای امروز خود هزار نقشه
داشتند ، همه حالا نعشی بودند لگد کوب زمین .

پرده را انداخت و با سر گیجه ای که داشت، دوباره رفت به رختخواب. بازدر

خوابش چنان گیج و منگ پرسه زد که هرچه گشت هیچ آشنایی نیافت و

فقط طبیعتی دید که روزی کم مانده بود خدا را نیز از او بگیرد . بانگ مؤذن از

گلدسته های مسجد محل بلند بود که از خواب پرید . به آن پیامك فكر کرد .

حتما از یاری بود، شاید هم از آن بیوه ي مجروح . بانویی که با نفس اش ،

نفسی تازه به او داده بود .

کالبد های تابان

بیرون غوغا بود. هفت ماه تمام خبر این اجرای تئاتری تو سایت‌ها و رسانه‌ها پیچیده و فقط يك شب فرصت تماشایش بود. طبق تعهدی هم که همه هنگام رزرو بلیط داشتند کسی نباید فیلم و تصویری می‌گرفت. عواید حاصله نیز به نفع يك مؤسسه‌ی خیریه‌ی جهانی بود که اهدافی فرهنگی داشت. ظرفیت سالن نمایش پانصد نفر بود و اما دست کم ده هزار نفر از اقصی نقاط جهان آماده‌ی خرید بلیط‌های فروخته شده با بالاترین قیمت‌های پیشنهادی بودند.

دقایق معکوس برای تماشای این نمایشنامه شروع شده بود و مردم چنان با شتاب، یکباره هجوم می‌آوردند که حتی با آنکه ردیف و شماره‌ی صندلی‌شان را حفظ بودند باز سردرگم می‌شدند.

سرو صدای مردم که خوابید چراغها خاموش شد و دل تاریکی را نوری آبی شکافت. صحنه روشن شد و هفت انسان را با مجموعه‌های کرکس و کفتار، که در دستانشان استخوان مردگان بود، نشان داد. سپس برقی و رعدی آمد و یکی از کرکسان گفت: «ما را که می‌بینید ارواحی گریزانیم با کالبدهایی تابان. گوشت و پوستی هم اگر داریم عاریه‌ایست. آنها را برای شما و می‌نهیم و خود می‌رویم. دیگر ما را رغبت هیچ خونی نیست و لذا ترسان نشوید.»

اما یکی از آن هفت انسان که خود نیز کرکسی بیش نبود با گریزی صیقل خورده از استخوانی که شمشیری برآن را می‌ماند به اعتراض برخاست و بال زنان گفت: «تو که روشنای جانت آبی‌ست از جانب من که تابشی سرخ دارم نمی‌توانی سخن بگویی! من باز روحی گرسنه دارم و باور کن اگر هنوز کرک و پر بال‌هایم را گلوله‌های آتشین يك قدیس صیاد شعله‌ور نکرده و باد آن را

نبلعیده بود همین لحظه با این شمشیر، بسان جهانگشایان، پای دررکاب اسبان تیزتک نهاده و جهانی را به آتش و خون می کشیدم.»

در این لحظه نیزه‌ای را کرکسی دیگر با قدرتی تمام بر خاک صحنه کوبید و با خروش بلند یک سمفونی آشنا، غر زنان پیش آمد:

«من اما با جهان کاری ندارم. دم غنیمت است و فقط دوست دارم رگ و پی انسانی را که با سر کفتاری خود را استتار کرده، چنان از هم بدرم که خون آن برای وعده‌ای هم شده گرسنگی را از سرم بیندازد. اما دریغ که این جمجمه‌ی بی‌جان را دیگر، آن منقار خون آشام نمانده است.»

آواز جغدی که با زوزه‌ی سگها می‌آمیخت از گلوی کفتاری بیرون جهید و تلالؤ نوری زرد، هر سه کرکس را از رنگ انداخت و فقط شش ستاره‌ی زرد بود که در قاب چشمان کرکسان می‌رقصید و آن کفتار که جمجمه‌ی نه نوزاد را از زنجیر گذرانده بود، با آوای اش که تازه داشت مفهوم می‌شد گفت: «هر که هرچه گفت حقیقت بود. چرا که هیچ حقیقت واحدی را احادی سراغ ندارد. بی‌هیچ شیشه پله‌ای واقعیت این است که ما ارواحی گرسنه‌ایم و اگر اشتهاپی هم با ما بود حالا کور شده است. یکی باله‌ایش فروزان در سما می‌چرخد و دو دیگری در آبی آسمان‌ها چنان ناپیدایند که انگار اصلاً وجود نداشتند. اگر هم تراوشی می‌بینید از ستاره‌های زرد، با نور من است که بودن آنها را حس می‌کنید. ما هفت یار از هفت اقلیم، هفت ماه است هم قسمیم تا مرثیه‌ای برای هستی بسراییم. یکی‌مان که بازی نویس بود یک بازی نوشت و بقیه هم که سر سوزن ذوقی داشتیم به وجد آمده و پسندیدیم. دل‌هامان که یکی شد به یک زبان سخن گفتیم و بیگانگی را از فرهنگ لغات جیبی‌مان خط زدیم. همه‌مان پذیرفتیم آدمی آن نیست که ما هستیم. البته ما از خود سخن می‌گوییم و از اینکه شمايان با يك تلقي قدسی و معنوی از خود می‌توانید گناهانتان را با اعترافی، نیایشی و کاری

ثواب از خود دور کنید و سعادت‌مند و پاك، باز به فکر فرداها باشید واقعاً خوشحالیم. ولي آن كاري بود كه ما نتوانستيم. فقط گورها را شكافتيم و صحراها را گشتيم تا هر كدام هر چيزي را كه تو دندانمان مزه كرده بود با خود برداريم و با مختصري فن‌آوري و ابتكار، آنها را پيش شما آوريم. آن سه كركس و كفتاري هم كه مي‌بينيد و حرفي نمي‌زنند و مغمومند اگر دهان باز كنند با دنيايي خموشي، لهيبي جهنده از آتش خواهند بود. اصلاً بگذاريد من نور زردي باشم تو كنجي و ياراني كه پيش از من آمدند سرخ فام و آبي رنگ زمين و فضا را پر كنند. »

آنها همه نوري شده و صحنه، رنگي سحر آميز گرفت. نفيير موسيقي بلند شد و مثل برزخي با فرياد گريان، نواها سربي مذاب گشته و قاطي آبشاران، در گوشها رخنه يافت. نه كسي را ياراي گريز بود و نه فردي و زوجي را ياراي دل كندن از آن همه لذت خوف.

در طنين موسيقي بود كه از ميان آن دو كركس و كفتار خموش، يكي جلو آمد و با برداشتن تاجي كه جمجمه‌ي كفتاري بود و تا چانه‌اش آمده بود، در هاله‌اي از نور سبز، ديالوگهايش را فصيح و رسا با يك بازي زيباي زير پوستي چنين ادا كرد:

- «من هميشه خودم بوده‌ام و هرگز روح كفتاري با من نبوده است. چنانچه مي‌بينيد يك آدمم. برنا و چهارشانه. بيست زمستان هنوز از عمرم نگذشته و اما عشق من به انسان و تاريخ، سبب شده كه حداقل بيست هزار سال زندگي كنم. به همين خاطر هم زمان خسته‌ام كرده و اقرار مي‌كنم با همه‌ي اين سالياني كه زيسته‌ام خيلي ابله بوده‌ام. البته ابله محترمانه‌ترين كلمه‌ايست كه با آن صدايم كرده‌اند. هالو هم به من گفته‌اند. حتي ساده لوح نيز، اما كسي بيمارم نخوانده و اين خوشحالم مي‌كند. لذا من نيز هاله‌اي شده و در رنگين

کمان صحنه‌ای می‌درخشم که شما را از ظلمت‌ها و تاریکی‌ها جدا می‌کند.»

در این لحظه آنان که مانده بودند اگر هم جمجمه‌ی کرکسی برسرشان بود همچون طاووسی خرامان در قوس قزح آمده و هرکدام با طبعی از پوست مردگان چنان با رقص و پاکوبی آمیختند که جمجمه‌ها وقتی بر زمین افتاد انگار الهه‌های زیبایی بودند که از اسطوره‌ها سردرآوردند. گیسوهای افشان را با طلای گندم‌ها، شراب تاکستانها و نقره‌ی ماههای شناور درچشمه‌ها، از نورها آویخته و به همنوایی چنین گفتند:

- «ما معصومین بطن مادر بودیم و با رحم و رحمی که خود داشتیم زایش را، باروری را و کثرت و برکت را هدیه‌ی خاک کرده‌ایم. ما از گدازه‌های جهنم، نطفه‌های عشق را ربوده و در غارها، سراپرده‌ها، سایه‌ی سقف‌ها و شوکت قصرها، نوزادانی را با بودنهایشان برنا کرده و به شراره‌های آفتاب سپرده‌ایم. ما ارواح مؤنث جهانیم، شاد، رقصان، مفتون و پرمهر. طعم و لذت عشق را، و مزه‌ی شر و شرارت را با خباثت‌ها و جنایت‌ها چشیده‌ایم و چشانده‌ایم. در ناگزیری‌های زندگی، از راه و بیراهه‌ها آمده و دیگر، حتی معصومیت یک کودک را نیز نداریم. آمیخته‌ای از حسادت‌ها، کینه‌ها، نفرت‌ها، عطوفت‌ها و قشنگی‌ها هستیم. ما خود را سبک و سنگین کردیم و دیدیم نه به سنگینی یک کوهیم و نه سبکی یک کاه. اگر فرزانه، حکیمه و طیبه هم بودیم حقیقت آن است که خیلی چیزها هم نبودیم. آدمیان، نجابت‌ها و روزگاران را آلوده‌اند و کلمه‌ها که زمانی شفاف بود و روشن، الآن هزار تأویل و تفسیر و تعبیر یافته تا دلها، اندیشه‌ها و وجدانها را نه تطهیر و تنزیه بلکه توجیه کند. ما گفتیم ضیافتی بپا کنیم که همه‌ی قدیسان در آن جمع باشند و حال شما ای قدیسان که

دارید لحظه‌های عمرتان را با کرشمه‌های نور و هول و مرگ و خون در يك صحنه‌ي واقعي سپري مي‌کنید باورتان باشد که ما را خستگی از پا انداخته است. نه خسته از رفتنیم و نه خسته از ماندن، بلکه خسته از هراس پوچ بودنیم. این کمان استخواني را بنگرید و تیرهای جلایافته‌ي تیز را که هر کدام از آنها را در هفت خُم سفالین رنگرزي به رنگي درآورده‌ایم.»

تماشاچیان که از هیجان به شوق آمده بودند نا گه هفت صلیب آویخته دیدند که معلق بر فرازهای صحنه آهسته در زمین می‌نشینند. صلیب‌ها استوار، ردیف ایستاده و آن هفت بازیگر که هفت نور رخسندگشته و بر صلیب‌ها نقش بستند، کمانگیری خواستند از میان تماشاگران و گفتند: «يك شیردل بیاید تا این کمان را بیازماید.»

مردی آمد و مردم دست زنان، ابرمردش خواندند و در میان غریو شادی‌ها و فریادها بر هر صلیب رنگین يك تیر انداخت و هیچ تیری خطا نرفت. ابرمرد خونسرد و مغرور از صحنه به زیر آمد و در میان هلهله‌ي مردم با حالتی روحانی و متواضع رو صندلی‌اش نشست. ناگه ولي صحنه روشن گشت و هفت کفتر سپید رو صلیب‌ها دیده شد و هفت برنا که با گیسوهای افشان و بازوهای ستبر بر صلیب‌ها مصلوب بودند.

صدای موسیقی و آوای همسرایان بلند بود و پرده‌ي تالار آرام- آرام بسته می‌شد و جماعت دست زنان و هلهله‌کنان به افتخار آنها دقیقه‌اي سرپا ایستادند و پرده که کنار رفت تا بازیگران را ببینند به یکباره چکه‌های خون دیدند که از سکوي صحنه بر کف تالار می‌چکید و سرهای افتاده رو صلیب‌ها را که به احترام مردم، پایین بود. مردمی هم که کف زنان از تئاتر بیرون می‌رفتند به یکدیگر می‌گفتند: «کارشان فوق‌العاده بود و سحرانگیز. چه جلوه‌های ویژه‌ي زنده‌اي که اکنون باید سینما از تئاتر بیاموزد.»

فردایش ، رو صحنه‌ی اول پر تیراژترین نشریه‌های جهان و در پر بیننده‌ترین کانالهای تلویزیونی، خبری بدینگونه آمد: «هفت یار به یک زبان سرود مرگ خواندند. مرگی خونین و فجیع رو سین تئاتر.»

نقطه ضعف

با قد بلند، ابروان پرپشت، شانه های پهن و موهای سیاه و روغن خورده از کوچه پس کوچه هایی در گرگ و میش هوا تو غربت می گذشت که ده سال آزرگار، انتظارش را کشیده بود. از خروسخوان سحرگاهی که شتک های خون پدر را بر در و دیوار دیده بود نیز سالها می گذشت. هنوز لکه های پوست و گوشت پدر، که گلوله های سربی تکه تکه از سینه اش کنده و بر سنگفرش کوچه ریخته بود فراموشش نمی شد. خون را باید با خون می شست. درست مثل آن مرد، که پدر او را به خونخواهی پدرش کشته بود. چشم در برابر چشم، رسم دیرین بود. سرنوشتی که همیشه باید تکرار می شد و با خود رنج، مرگ، فرار و پریشانی می آورد.

خبرش را از جزیره ای در دریای سرخ داشت و او حالا، آنجا بود. تپانچه ای را که لب مرز خریده بود پرشال اش بود. امشب را صبح نشده باید، ماشه را می چکاند. در کمین بود و پس پرچینهای باغچه ی کوچک حیاط بیقرار. روشنی نزده بود که مرد از خانه بیرون زد و او دست به ماشه برد. اما تا کاری کند زنی را دید به همراه پسری که چهار دست و پا رو زمین می خزید و لب و لوجه اش بدجوری آب افتاده بود.

مرد، تاکسی را روشن کرد و رفت سراغ زن و به همراه او از شانه های پسرک گرفت و به زور تا دم ماشین کشید. پسرک با هن هن اش زور میزد تا کلمه ای از دهانش بیرون بیاید که آخر سر با لکنت گفت: "بابا، ماما بگین به من سوزن نزنند!"

تپانچه در دستان او خشکیده بود و درست لحظه ای که آنها با تاکسی دور می شدند تپانچه هم لغزید و افتاد زمین. درنگی کرد و احساس ضعفی و بعد آرام، تا اسکله رفت. سوار کشتی که بود، به زاد و بومش اندیشید در پشت کوههای بلند و نوری که تازه تازه از پنجره ی سبز خانه ی خوشبخت

شان، داشت به سیاه و سپید چهره ی قاب شده ی پدر می خورد و مادر
روی سجاده روشن صبح، هنوز او- یگانه پسرش را- دعا می کرد که شاید از
غربت به سلامت و شرف بازگردد.

معجزه ی سکه ها

باضرب پاهایی که از دل تاریکی بیرون زد، یکهو لرزید. سرور یخت اش همان بود. با شتک های سرخ ماسیده رو صورتش. جلو آمد و خنده ی تلخی کرد :

" دل نگران گلوله ها بودم. بازار همه شده جنس چینی. درست مثل اینکه سربازهای چشم بادامی تو شهر رژه برونند. اما خیالم تخت شد که گلوله هاشان حرف ندارند. لخته ی این چند گلوله را هم بشورکه با خون داغ، حسابی ترگل و رگل می شوند. "

بعدش نشستند دورآتش و با نان و شراب و کبک هایی که سیخ به تن کباب می شدند، سیر و پیمان از شکار امروز گفتند. خستگی شان که در رفت یکی از کوه پایین آمد و دیگری سرحوصله، غلت خورد ته دره ای که آن زیر، رود می غرید.

زنی که آن پایین دامن اش چرخ می خورد و با بادی تو آستین، چشم اش به او بود، کمی ترساندش و رفت ببیند که کیست. خودش بود. چهره ای که درمهبتاب، مثل اناری آفتاب خورده و لهیده، سرخ می زد. کرخت شد و گفت :

" بند دلم را پاره می کنی که چي؟ تاته دره نگاهم به توبود و فکر نمی کردم که باز به خط هم بخوریم. "

اوکه زیر پستان اش قد پستانکی ازهم شکافته بود آتشی شد و داد زد:

" بند دلم را پاره کردی و باز حرف داری؟ زق زق دردی که تو استخوانهام تیر می کشیدند بس نبود؟ "

مرد سرش داغ شد و هولکي ، چند گلوله در کرد و زن ، مثل ابري که تودل هوا باشد نه وارفت و نه جنبيد . باز قرص و قايم با بغضي تو گلو ، جلوش قد کشيد :

" گلوله ها يي که در کردي بدلي بودند . شايد هم مشقي . پوکه ي خالي!"

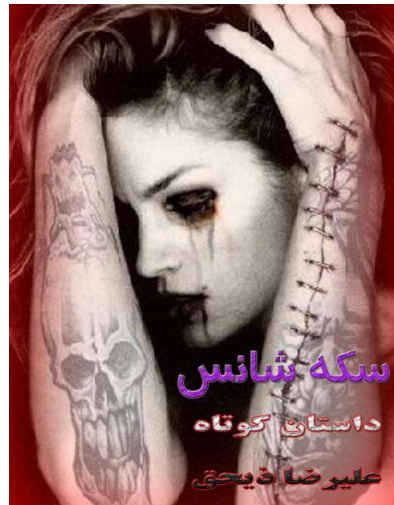
مرد که داشت خشن مي شد گفت :

" مي دانم که زيرآبي آمدي و خواستي بر سرم آوارشوي و يك جورهايي خلاصم کني . اما من با کسي پدر کشتگي ندارم . اين را هم بالاي کوه به ات گفتم . يك مرد اجاره اي که کسب و کارش اين جوري يه . روزي تصميم گرفتم که هيچ وقت نصفه نيمه زندگي نکنم . مسيح هم نبودم که چک بخورم و سرم را بيندازم پايين . معجزه ي سکه ها حاليم شده بود وزدم به سيم آخر . يعني اول مرا زدند و بعد من زدم . آن قدر که حسابش از دستم در رفت . نارو خوردم و عشقم رفت هوا . از پل آمد پايين وبا سيل رفت . زندگيش شده بود نکبت . شوهر مشنگ اش اندازه ي پدربزرگ ها سن داشت ... توهم بيشتري از اين جلونيا ! من هم اين کار را نمي کردم يکي ديگر مي کرد . اصلا چرا نمي روي سراغ يك شناس . کسي که شايد بيشتراز همه به تو نزديکه . خيانت يعني ذاتش اينه ! "

شب داشت وول مي خورد که چيزي ترکيد . فک هاش را روهم فشرد و سرخ لزجي ، از تخم چشم اش زد بيرون .

مردي که منتظر ايستاده بود ، باپوزخندي خنده اش را رها کرد و گفت :
" اين شکار نبود . شاه شکار بود ... اين آخري ها داشتني هوايي مي شدي ووقت و بي وقت ور مي زدي . اين هم که کُشتي ، خودي بود و قضيه توفير مي کرد . نگين بود ، خواهر ناز نازي ام . سوزني شده بود و سربه هوا . گفتند نتيجه اش مثبته ، ايدزي! نمي خواستم مثل شمع

آب بشود . دلم تاب نمی آورد. توهم می ماندی موی دماغم بودی.
دلت شده بود شکل نئون های قرمزی که رو سینه ی شیشه ها
مرتب می لرزند . من دل سنگ می خواستم ... این روز وزمانه، این
جور آدمها خیلی زیادند. نرخشان هم پایین. "
با ضرب پاهایی که در دل تاریکی دور می شد، شانه ی مرد تکان
سختی خورد و بی نفس افتاد ، خُرد و بی جان.



سکه ی شانس

همه اش به فکر یکسره کردن کار بود . این دست و آن دست کردن و چنین گیج و بی دست و پا بودن ، خسته اش کرده بود . با عرق سردی که تو تن اش بود صدایش لرز گرفت :

"ما دست بد آوردیم و گرنه با دوتا ورق خوب بازی را برده بودیم . حالا هم خود خوری را بگذار کنار و فکر کن یک کرمه و داری با تخت کفشت له اش می کنی . این آشنایی کم پا میدهد و حالا که مخش را خورده ای و فکر می کند که از خواهر هم به اش نزدیک تری بکشش به تور ."

خیابانها شلوغ بودند و انگار که عروس کشان بود و بوق ماشین ها قطع نمی شد . همه دنبال فرعی ها بودند که تو این اوضاع و احوال اگر کسی مستقیم می رفت راهی به جایی نداشت . سرمیدان بگیر ببند که نه بلکه سر بازی بود و یک دسته زن و مرد که جوان بودند و قاطی هم و ریختشان لنگه ی هم ، سی - چهل زن پایه سن را تو خیابانهای یخ زده می دواندند که چرا عوض قاطی شدن به آنها که جنگ را محکوم می کردند دارند از صلح می گویند .

صدا به صدا نمی رسد که آتوسا گفت :

" گفتم تو پاسارگاد منتظر باش که باهم برویم شهر قصه . گفت فیلمش را ندیده و اما ظاهرا يك مضمون تاریخی دارد و چنگی به دل نمی زند که گفتم هرچه سالن خلوت تر باشد صحبت می چسبد." آتوسا هم می خواست يك جوری کار را تمام کند و برود دنبال زندگی اش. سگ اخلاقی ها و دود و دم های افشین را تحمل می کرد که شاید این چند روز نیز بگذرد و ببیند که آیا این بازی را بالاخره می برد یا نه .

فهمیده بود و وقتی زمین می چرخد و او نمی چرخد حتما که روزی زیر چرخها ، له و لورده خواهد شد و اما این بار ، می چرخد و بازی ، بازی آخر بود . دل و دماغی برایش نمانده بود و سکه ی شانس اش هم اگر نمی برد توفیری نمی کرد . از علافی و خانه به دوشی حالش به هم می خورد و همه ی حواس اش این بود که حداقل این يك کارش تمیز باشد .

تو تاریك سینما بود که ماندانا و آتوسا نشستند بغل هم و افشین از ته ردیف ها زل زد به آنها و وقتی فهمید که کسی حواس اش به آنها نیست رفت تو خط فیلم و دید که ماندانا می گوید :

" کوروش من نباید بمیرد ! یعنی اگر می دانستم که پدر چه خوابی برایم دیده هرگز پا به اینجا نمی گذاشتم . اما تو چرا ؟ تو چرا می خواهی من و بچه ام را از این مخمصه نجات بدهی ؟ درسته که گفتم دل ات از دستش خون است و اما باز، همه ی اینها دلیل نمی شود که فداکاری تو را قبول کنم ؟ چقدر می خواهی بگو ؟ رك و راست از مظنه ات بگو و برو تو نخ اش." "

ماندانا رنگی به صورت نداشت که صدای هارپاگوس ، وزیر پدرش از پرده ی سینما به گوش اش خورد که می گفت :

" پدرت اژدهاڪ را كه ديدى تا مى توانى شيون بكن . بگو كوروش ات را گرگى دريد و جز قنډاق خونرنگ و پاره چيزى بجا نمانده . تو هم مثل مادر موسى خواهى بود كه فرزندش را در قصر نمرود تيمار كرد و كسى هم حالى اش نشد . "

ماندانا كه كوروش را به مر مر سینه اش چسبانده بود داد دست هارپاگوس و اما ناگهان ، چنان تاكى از بطن پرده رويد كه شاخ وبرگ آن كره ي زمين را در نورديد و و باين رويش سيلى راه افتاد و تيتراژ فيلم را باهمه ي تاجها و نشان هاى كه شكل كلمه ها مى شدند با خود شست و رويد و برد .

چشم افشين به ماندانا بود كه ديد هنوز نجنبيده قل خورد و صندلى بلعيدش . آتوسا آمد بيرون و اما دل تو دل اش نبود . روبرفها كمى راه رفت و بعد ، افشين را ديد كه بوق مى زد .

افشين گفت :

" آنقدر از سر و ته فيلم مى زنند كه تماشاچى بايد خودش يك پا نويسنده باشد . همين هم هست كه مى گويند اين روزها تعداد نويسنده ها ازرقم خواننده ها بيشتر است . اما هيچ حاليم نشد چرا كوروش با آن همه حشمت و جاه و جهانگيرى اش ، به دست يك زن بايد كشته مى شد؟ "

آتوسا كه بيقرار بود و يا كه بيقرار نشان مى داد گفت :

" زن را كه آدم حساب نكنى همين مى شود ؟ راستى توسينما چه خبر؟ "

افشين كه مى خنديد گفت :

" كسى به كسى نبود و ماندانا هنوز داشت لالايى اش را مى كرد . حق اش بود . بيصدا بايد خفه مى شد! زنيكه بعد از كوروش پا گذاشت عدليه كه عملى ام و مى خواهد جدابشود . زورش چربيد وجداشد .

اما این يك جداشدن ساده نبود . مرا از کوروش نیز جدا کرد . آنها که از آسیاب بیفتند کوروش دیگه ما منه ! "

چند قُلب وِیسکی رفتند بالا ووقتی تن هردوشان داغ شد لغزیدند جلو ی شومینه و آتوسا گفت :

"اما هیچ می دانی که این روزها هم مثل آن روزهاست و هیچوقت نباید يك زن را دست کم گرفت ؟ مخصوصا که حالا بدتر هم شده و باجه ی رفاقت نیز تعطیله . "

افشین غرولندی کرد و نالید :

" باز داری حالگیری می کنی که چي ؟ باید چند دفعه بگویم که دوستت دارم و تو دیگه پاشنه ی در نیستی که پس ات بزنم . تویک گنجی برای من . آن قدر خوشگل و ملوس که همه می میرند برات . شوخی را هم بگذار کنار و با آتش بازی نکن . تا خرخره الکل بلعیدی و هیچ حالت نیست که آنچه دستته و داره من را نیش میزند يك اسلحه است ؟"

آتوسا که خشم اش گرفته بود گفت :

" من مگه مأمور دم دَرتم که هرچه بگویی پاهام را جفت کنم و بگویم چشم ؟"

افشین داشت دل اش شورمی زد که تا بجنبد یکهو سوخت و با شپاری که از آن خون می جوشید گوشه‌هایش به وزوز افتاد و در سایه روشن نگاه اش ، ماندانا را دید که قرص و قایم بالا سرش ایستاده و زده زیر خنده .

افشین که شد مثل يك شاخه ی خشک وافتاد، آتوسا هم خندید و یکی که صورتش را نمی دیدید، سگک کمربندی را دور تن افشین سفت کرده و با خود برد . بعدش آتوسا دوشی گرفت و وقتی که ترگل و ورگل ، از جلوی آینه پاشد ، خانه را تر و تمیز دید و نگاهی به

کیف اش کرد و دید ماندانا سرحرف اش بوده و دستمزدش بی کم و کاست توکیف اش است . داشت از درباغ می رفت بیرون که دید رد پای اش را برفها گم می کنند و به زحمت خودش را رساند به ایستگاه . وسط اتوبان بود که دید راه بندان است و اوهم مثل همه گردن کشید که ببینند چه خبر است . برفاب خونینی بود رو کف آسفالتی یخ زده و می گفتند که باز معتادی ناکار شده و به ضخامت کاغذ هم ، چیزی از او نمانده . آن وسط لنگه کفش مچاله ای هم بود که آشنا بود و اما هرچه فکر کرد عقل اش به جایی قد نداد .
آتوسا توجاده ی نوشهر بود و فکرش همه پیش یک باغ نارنجستان!



سبز پری

خود خوري مي کرد ويخ زبان اش هيچ شيرين نبود. نگاه اش که ليز مي خورد فقط کلمه ها را مي دید. کلمه هايي که وصله ي تن اش شده و هيچ کارد تيزي هم آن خا لکوبي ها را نمي توانست کاري بکند. روزي روزگاري جواني کرده و حرفهايش را به پري ، عوض اينکه تو دفتری ، رو کاغذي يا تنه ي چناري بنويسد ، گفته بود با سوزن و رنگي نقش اش کنند. روسينه و بازوهايش. رنگ سال آبي بود و اما او باز ، سبز مي خواست. مرد حكاك عُر زده واما او اعتنايي نکرده بود. گفته بود : " اصلا به تو چه ؟مظنه را ببريالا."

هراس هايش را که زير دوش شست ، چشمانش را از آينه ي قدي دزدید. حوله را به خود پيچيد و تا حسابي خشك شود سوت زد . ملودي سلطان قلبها را . غُلْغُلِي تو دل اش افتاد و ياد پري کرد . ياد نگاههاي دل کوتاه او.

سالها گذشته بود و اما تاول زير پا هايش که از عصر آدم با او بود و با هر خوانشي داشتند مي تر کيدند ، نجوايي ديگر داشتند . نجوايي که

با جلنگ جلنگ النگوها وسینه ریزهای پری آمیخته و گوش اش را پر می کرد. مثل زق زق یک درد. بریده بریده و از زخمی نا پیدا. ترق و توروپی آمد. از راه پله ها. باز پری بود. مثل کفتری که سینه اش را پف و پر باد کرده باشد نا آسوده بود. دلتنگی کرد و گفت: "زیر آبی که می آیم نفسم می گیره. پریا بودن و تو دریا بودن سخنه. کوسه ها گرده تیز کرده و گله ماهی ها سنگ راه می شوند. کاش که خوابی نمی دیدی و راحت می گذاشتی. اصلا آن سبز پری که نقشش روسینه ته، چرا این قدرها باید شبیه من می شد؟" چیزی نگفت و رفت طرف اش. اما شد شعله و گریخت. مثل همیشه بود. اول غریبی می کرد و بعد، می آمد جلو. اما این دفعه چار پایه ای محو، چشم اش را گرفت و رفت بالا. گره کوری بود. بازش کرد. قول و غزلی چاشنی کلام اش نبود و فقط شماتت بود. موهای بافته اش را نیز از او دور کرد.

ساعت زنگ زد و او بند و بساط اش را جمع کرده و رفت دانشگاه. با شوری در دل. تفته و افسرده. رسید و ایستاد. خسته و با چشمانی چین دار زیر تیغ آفتاب. حس کرد از امیر آباد تا اینجا، پار و پیراری گذشته و برو بچه های دانشگاه بد جوری از او جوانترند. حتی پری که سرش تو جزوه بود و قاطی آنها کلمه ها را می بلعید و ساعتی بعد، وقت امتحان بود. او را هم هول و ولا گرفت و رفت گوشه ای که جزوه اش را ازبر کند. اوهم جزو شب امتحانی ها بود. اما تصنیفی تو گوش اش پیچید. پری بود و زمزمه اش که آرام می خواند: "تو به اندازه ی زیبایی من تنهایی. من اندازه ی تنهایی تو زیبا...". دید که باز، خوابگردی های گذشته سراغ اش آمده و بی آنکه چاه و چاله از هم باز شناسد تا اینجا آمده و ولی چشمانش باز است. تقلایی کرد و بی خیال چشمها و حرفها، شکوفه های آبستن را از شاخه ها چید

وریخت زیر پا های پری . پری شد سبز پری . خوشحال شد وبعد ، دست برد به دعای نظر بندی رو شانه اش و سنجاق قفلی آن . عرق تو پیشانی اش جوشید و منگ و خجل ، هدیه ی پری کرد . یکی خندید و خنده ها زیاد شد و او دلزده از امتحان ، تا میدان فردوسی ، بیصدا رفت و جزوه اش را ریز و خرد ، ریخت تو مسیرش . دل اش هوای سینما کرد . سینما توس . دم دمه های پل سعدي و نرسیده به پیچ شمیران . سینما را دید و اما پل را نه . فکر کرد خیالاتی شده . امانه . چیزی نبود . خط مترویی گذشته و یاد هایش را یکجا با پل قورت اش داده بود . برنامه ی سینما را نگاهی کرد . " از تهی سرشار " بود . یاد شعری افتاد از اخوان ثالث و مرقدش در توس . آنقدر دور افتاده بود که حتی مجسمه ی فردوسی هم هرچقدر سرک می کشید ، باز کتیبه ی او را نمی دید . دل اش گرفت و قید سینما را زد . رفت سراغ مغازه ای که کف اش همه قفس بود و مرغ و خروس ها کا کل هم را می کردند . خروسی دید با تاجی بلند و پر های هفت رنگ و خوش اش آمد . هرچه کرد مغازه دار نفروخت و گفت : " همه راببر و اما این حسابش سواست . سالهاست تو قفسه . بیرون باشه بی تکلیفه . دوست دارم همینجوری پیش من پیر بشه . یک جوجه ریغونه هم پرپرش می کنه . اصلا می دونی چیه ؟ با هاش اُختم . به هم عادت کردیم ."

اصراری نکرد و راه افتاد . پیچید که بخورد به چهارراه استانبول . دید که مردی با اسبی چنان می تازد که انگار دنبال رد پای گرگیست . کله اش داغ شد و با خود اندیشید : " مردان چرا باید چنین هراسان بدونند . " از میان دود و بوق و جیغ ماشینها راهی باز کرد و گریخت به سایه . حصاری دید و عمارتی . مال یکی از سفارتهای خارجی بود . گذر نامه اش را نگاهی کرد . بیست سال از اعتبارش گذشته بود . در یک چشم

به هم زدن! یاد خنده خنده ی بچه ها افتاد تو دانشگاه و بهت پری .
دوتا خیابان موازی بودند که هیچ وقت به یکجا نمی رسیدند و او طبق
معمول سوار یک تاکسی که مستقیم می خورد به پل کریمخان ، تا
کتابفروشی مرغ آمین رفت . کتابفروشی بود واما نمی دانست چرا نام
اش توفیر کرده . ازخیابان بهار گذشت و ته کوچه ی شان بود که دید
بالاخره رسیده و حالاست که یک فنجان قهوه ی داغ ، تا بخواهی
می چسبد . از راه پله های آپارتمانشان می رفت بالا که حواس اش
رفت پی زنی که پله ها را سریع می رفت پایین و تا نگاهش کرد
سبزپری را دید که زیباتر از او میان زمینیان نبود . پشت سرش دوید
واما در چفت شد و صورت او کبود . کبود ، دوباره رنگ سال بود.

1387



ابی بنفشه

خُردو خسته بودي و تن ات تبار. گفتم نرو؟ ولي رفتي . گيچ و مفلوك ، چي نصيب ات شد؟ هيچ چي. خشن شدي. داد زدي. همه از ترس کرخت شدند. حتي يکي از کارگرها تنه پته کرد. واسه چي ؟ که خودت را بکشي کنار. کشيدي؟ نه. زدي به قلب آتش و آنقدر لش ديدي که نعشات ماند رو دستم. نه که نعش خالي، ضجه هات هم روش بود. سوختي و زار زدي؟ مگه نزدي؟ گفته بودم که مي‌بازي. نگفته بودم؟ اما گفتي بازبست و بازي هم اشکنک دارد. کاش فقط صحبت دار و ندار بود. نه! آنقدر داشتني که ککات هم نمي گزید. عاشق بودي و باورت نبود. همه اش لج مي کردي. مي گفتي سرشان به سنگ مي خورد و بر مي‌گردند. اما اين دفعه را دست بد آوردي. هميشه که نمي شود دست طرف را خواند. مي شود؟ نه. ورق هاي خوبات را ديگر نداشتي. دل و زبان ات يکي نبود. غافل شدي، نشدي؟

دنیا را می ریختی به هم که نینا و آتیلا را خوشبخت کنی، کردی؟ به خیالات آره! آنها خیلی چیزها داشتند که تو ای، ای بی بچه گود دباغ خانه، حتی رنگ آنها را ندیده بودی و یک چیز را همیشه داشتی، دلالت را. نداشتی؟ چرا خوب اش را هم داشتی. عاشق که می شدی کارت واویلا بود. می زدی به سیم آخر. بنفشه که یادت هست؟ گفتم فراموش اش کن. نگفتم؟ گفتمی هوایی شده ام و شب و روز ندارم. گفتم مثل عطری بوش کن و رد شو. گفتمی مگر شل و پلام که بنفشه هم از سرم زیاد باشه. گفتم پس مثل یک مرد برو جلو. رفتی؟ آره رفتی. ولی مثل یک لاش عیاش. بعدش که واداد کوبیدی سرت. نکوبیدی؟ گفتمی که بی شرفام، اگر چال اش نکنم. گفتم حیفا جوانیات نیست؟ بنفشه نشد یاسمن است. آنها که این حرفها حالیشان نیست. کفتر لب بام اند. می پرند.

گفتم بقول شاعر، چندی از این شهرسفر کن؟ نگفتم؟ گوش کردی؟ نکردی. بنفشه رفت و لای جرز هم اگر رفت، اسم اش روت ماند و شدی ای بنفشه. نشدی؟ بدت هم نمی آمد. بهر حال اسمی و رسمی داشتی و میان صد تا شاگرد راننده، صد تا ای هم اگر بود، ای بنفشه تک بود. اوضاع که به هم ریخت و آشفتگی را دیدی، رفتی توکار قاچاق. نرفتی؟ رفتی و واسه خودت آقایی شدی، نشدی؟ قانون که غایب بود، تو قانون خودت را داشتی. نداشتی؟ می گفتمی یا همه یا هیچ. دستات که می رفت به ماشه، حالی ات نبود. بود؟ یعنی تو هم نمی زدی، آنها می زدند. بعدش عاشق بلغاری یه شدی، نینا. گفتم این دیگه برای سرت گشاده! بی خیال اش شو. اما نشدی.

عروس اش کردی و با تریلی هجده چرخ، آوردیش به ولایت. سرکوفت زدی که اگر با حرف تو بی خیال اش می شدم، حالا این نبودم. بودم؟ این دفعه حق با تو بود و من کوتاه آمدم. چرا که نینا، گل بود و گلاب

بود و يك نگاه اش مي ارزید به دنيایي از بنفشه. مرهون اش بودي. این را هم گفتم. نگفتم؟ تو را از بیراهه کشید بیرون و شدي يك آبرودار. شدي حاج ابرام. گاراژدار معروف شهر. و پشتات هم هزار سلام و صلوات. علم و كتل داشتی. اما نینا را آزردی، نیاززردی؟ مادرش مریض احوال بود. يك ماهی را خواست دم مرگی پیش او باشد. گذاشتی بره؟ نه. مرغ قفس اش کردی. همدماش شد آتیلا. نام پدرش بود. پدری که شب آخري، هرچه داشت و نداشت داد به يك بطري عرق و صبحي، جنازه اش را از زیر چرخها کشیدند بیرون. اما کسی نگفت که مست بود، می گفتند که بیکار بود. نینا و آتیلا هم یادت رفت، نرفت؟ نه این که آنها را زیر سقفات نداشتی، داشتی. اما دل ات با آنها نبود. تو به نینا که وقتی یا علي گفت و چادر نماز سرش کرد و نه نمازش دیر شد و نه از روزه دل کند، پشت کردی. نینا دل اش سرد می شد و آتیلا عزمش داغ که روزی کاری کند کارستان و کرد. نکرد؟ سربازی اش را که خریدی شد مرد و روزی تو، هر دو را گم کردی، نکردی؟ فکر می کردی سرتاپایشان را که طلا بگیری کار تمامه. پول که مثل ریگ باشه، دیگه خوشبختند. گور به گورت هم می کردند باز همان ابي بودی. ابي بنفشه. نبودی؟ با همان گل های جور واجوری که روزی نینا بود و روزی سوسن و صدتا نکبت دیگر. همه هم سن و سالشان از آتیلا کمتر. کرایه و تلفنی. بعضی هایشان نیز صیغه ای. بوی لجنات بلند بود و نینا هم حالی اش. آخري ها حتی سرش را تو بالشی که تو می گذاشتی نمی گذاشت. می گذاشت؟ نه. نینا و آتیلا رفتند و تو ماندی. فکر می کردی از گنجی که تو هستی، کسی نمی گذرد. اما گذشتند. نگذشتند؟ رفتند و شدي يك بغض شکسته، نشدي؟ توش و توان ات از آنها بود و نمی دانستی، می دانستی؟

آره مي دانستي و اما باورت نمي شد. افتاده بودي توگند. خواستي يك تکه آهن باشي. نخواستي؟ مثل دهها اتوبوسي كه تو گاراژت صف مي بندند و بعد راه مي افتند. توانستي؟ نتوانستي.

هر چه كردي نشد و دست ات به فرمان نرفت. يعني موتور روشن نبود. نينا و آتيلا كه نبودند، ديگر تو هم نبودي. اولها نمي فهميدي و وقتي هم فهميدي غرورت را هنوز داشتني. نداشتني؟ رفتي مزرعه و شب و روزت را با گاوها بودي تا انسانها. اما آتش كه به خرمن ات افتاد و گاوها جزغاله مي شدند گفتم ديگر جلو نرو! اما رفتي؟ چرا؟ چون كه فكر دلارهايت بودي كه آتش مي گرفتند. اين دفعه را ديگر روراست باش!؟ آيا دلت ذره اي هم براي گاوهايت سوخت؟ نه، نسوخت. من خوب مي دانم. اما خودت سوختي؟ و وقتي سوختي، تازه فهميدي كه گاوها هم رگ و پي دارند. دل دارند. آنها هم زار مي زنند، مي ترسند و حداقل هر كدام تو دامداري صاحب شنا سنامه اي هستند. هم بچه هاشان معلومه و هم تاريخ واكسن هاشان، حتي پدر و مادرهاشان نيز.

دست ات رفت به تلفن. گفتي افسرده و تنهائي و ديگر هيچ گلي، براي گل نيست. حتي سبزي ها نيز بي رنگ اند. گفتي و خيلي هم خوب گفتي. كاري كه خيلي پيش از اينها بايد مي كردي. اما نمي كردي. گفتند مي آيند. همين فردا با اولين پرواز. گفتم پس پا شو و اشكهايت را پاك كن و وقتي رسيدند همه قول و غزل باش، از عشق و عاطفه و هر چيزي كه به دل بستن مي ارزد.

انگشت نما

گل به گل اش شکفت و لم داد به صندلي ماشين. دست برد طرف بخاري و شيارهاي گرما پاشيد تو صورت اش. برف ديشب رو زمين بود و باز يکريز مي باريد. خُلُق هوا تنگ بود و دل او خوش. روشني که پر مي گرفت و سپاهي مي شد، شب اش مي شد شب چله. تو دل اش بود همين که يلدا آمد، آنقدر لُپ هایش را بمکد که جيغ اش در آيد. پيش پيش همه چيز را فرستاده بود. طبق صورتي که مادر داده بود. پشمک ا زهر رنگ و شکل اش وحلوا نيز، گردويي، کنجدي و هويچ پسته اي. سيب وانگور وانار هم از هرکدام سه چهار ديس پُر و پيمان و کادو شده. با نايلون هاي شفاف و رويان هاي سرخ و صورتي و گل هاي زرد داوودي. گيوي وموز هم که جعبه اي. نُقل و آجيل و شيريني هم کنارشان. هفت تا هم هندوانه ي درشت سَوا کرده ورو جبين هرکدام سکه اي طلا چسبانده بود. بخاطر يلدا مي مرد واو را با دنيايي عوض نمي کرد. دوست داشت که امروز، کاش نصف شب هم مي گذشت و اما شب آنها، هرگز سحر نمي شد. مثل آدامسي که هنوز شيريني اش تو دهان آدم ماسيده باشد و نخواهد که لذت اش را گم کند، اوهم نمي خواست طعم لحظه ها را از دست بدهد.

هرچند ياد فردا برايش دلپذير تر بود. عيد قربان بود و شب عروسي شان.

سه سالي بخاطر يلدا دويده بود و هفت ماهي مي شد که نامزد کرده بودند، با هزار دنگ و فنگ. پدر يلدا سفت و سخت مخالف بود و مي گفت: «يك جورهايي با هم ناجور يم. بوي گوشتي که شنيدي تو دهنت مزه نمي کند. انگشت نما مان نکن و برو رد کارت.» روز عقد هم آتشي بود و نيش زبا ن اش به زن اش.

یلدا را نمی دید خیا لاتی می شد و با خود می گفت: « کاشکی قد عروسک های باری بود و می گذاشتم لای حریری زر بافت و لحظه ای از خود جدا نمی کردم .» هوای ماشین ، دم بود و او خیره در برگه تاسیده و آویزان ، نگاه اش را با شاخه ای لخت و برفینه پوش قاب گرفته بود .

بیشتر از پیش سرش را تو صدلی یله کرد و تا یلدا ، برك کرده و خندان ، از آرایشگاه در بیاید و باتلنگری بیدارش کند، حسابی خوابش برده بود . هر دو خندیدند و تخته گاز ، دور شدند و اما ماشین ، لیز خورد و سپرش ، لب جدول را لیسید و ایستاد . اما باز کر کر خندیدند و لبهاشان رو هم خورد و مه ، محوشان کرد . راه هم که افتادند و نور ماشین مه را شکافت ، صورت هر دو گل گلی بود و صدای موزیک ، بلندتر و بلند تر ، گوشها شان را پر می کرد و حس می کردند که با داغی تن هم ، همچنان دارند می سوزند . هیچوقت تو برف و سرما ، اینقدر گرمشان نشده بود و هنوز از گرم گرفتن سیر نبودند که رسیدند دم خانه . رفتند تو و افتادند تو حال و هوای ضیافت . دوست داشتند امشب را چنان سنگ تمام بگذارند که دراز نای شب را نیز از تك و تا بیندازند . مادرش اما غریبی می کرد و ته دل اش هیچ خوشحال نبود . انگار که کفتر چاهی بود و فرسنگها از جا و مکان اش دور افتاده بود . این رخت و ریخت ها را دوست نداشت و هیاهوی ارکستر هم گوش اش را می آزد و مثل تندی که بغرد و زیر رگبار و رگه هایش ، یکی را تنها و بی پناه گیر بیندازد، ته دل اش را آشوب می انداخت . اما بخاطر اسماعیل تاب آورد . از فك و فامیل هایش امشب را آنجا کسی نبود و دعوت آنها برای فردا بود . اهل جنجال و بیا و برو نبودند و دل چرکین هم بودند که چرا میان آن همه دختر های طاق و جفت فامیل یکی را نگرفت و رفت دنبال يك غریبه . دخترش هم که دربر بود . شوهرش

دسته گلی به آب داده و در تبعیدی ناخواسته می زیستند . فکرش همه پیش دخترش بود که کوچکی هایش سرمایي بود و حالا تو سوئد می چائید . فقط بعضی وقتها صدایش تو گوشی تلفن می پیچید ویا می نشست پای تلویزیون و تماشای فیلم هایی که از او داشت . فیلم ها را عقب و جلو می زد و از چین وچروک های صورت او غصه اش می گرفت .

وقت شام بود و همه داشتند سر پا ، شامشان را می خوردند که اسماعیل ، با بشقابی غذا و لیوانی آب ، کشیده شد پیش مادرش . دید که رو مبل کز کرده و راحت نیست . بعد ، پچ پچ مادرش آمد : « قلبم بد جور می تپد و شام که خوردیم مرا برسان خانه . آنجا راحت ترم . این هر وکر ها مثل آتش های زیر پاتیل ، جوشی ام می کنند . امسب را که سر وقت بخوابم ، فردا سرحال ترم . احوال پرسى و خوشامد گویی هم کم کاری نیست پسرم . انشاء الله که پای هم پیر شوید !»

یلدا دید که اسماعیل ، پیش خانم جان چنان نشسته که انگار نه انگار مهمانیست . رفت جلو و میان خنده های شل وولی که صورت اش را می پوشاند ، باخانم جان گرم گرفت و واسه اسماعیل ، چشم نازک کرد . وقتی هم که فهمید تو این هیر و ویر ، اسماعیل می خواهد بزند بیرون که مادرش را برساند ، کفري شد و کشیدش به خلوتی . گفت : « تو خودت نمی بري . همه که خاطر آدم را نمی خواهند ، هزار جور حرف در می آورند . این خنده ها ومن بمیرم وتو بمیری ها همه اش الکی یه .»

خانم جان با خدا حافظي از بزرگترها ، عصا زنان از پله ها سرازير می شد که آژانس ایستاد دم در . اسماعیل مادر را نشاند توماشین و به راننده سپرد : « تا مطمئن نشدی در را به هم نکوفته دور نشو !»

یلدا و اسماعیل پله ها را دوتا یکی کرده و دستشان رفت طرف گیلان ها و هورت هورت، ریختند تو حلق. خنده خنده ای کرده و قل خوردند وسط ازدحام. تن و بدن ها لرزیده و دست به دست داشتند می رقصیدند که یکپوارکستر برید و پاکوبی ها آرام شد. گفتند: "نوید" آمده و به افتخارش کف مرتبی زدند. به محفل ها دیگر رفاصه نمی آمد. به شکلی همه واهمه داشتند. اما رفاص چرا. "نوید" ها بودند و وقتی افتاد به رقص و کرشمه، یکی گفت: «اگر جمیله اینجا بود و باز آن شور و حال قدیمش را داشت، او هم می کشید کنار و می ایستاد تماشای مرد که. ابروهای برداشته، جثه ای نرم و گوشتالو و دنیایی ناز و عشوه. الهی که نمیری نوید!» زن و مرد حلقه زده و دست ها همه بالا و خیلی هم داشتند سر سری فیلم می گرفتند. یلدا که چین و شکن موهایش رها بود به غمزه گفت: «عجب پیه ای!» و اسماعیل لخت و میگسار، هورا کشید. یلدا هم. نوید هم لوس شد و شوخ و شنگ چسبید از یلدا و هل اش داد وسط. نوبتی هم اگر بود نوبت یلدا بود. همه دست زده و زوم کردند رو یلدا. بزن بشکنی شد که نگو. اسماعیل اما یک چیزیش شد و از دست یکی که چشمان با با غوری اش بد شکلی می دوید دورین را کشید بیرون. فیلم را پس و پیش کرد و دید که فقط یلداست و سینه هایش و لرز و قر برجستگی ها. برزخ شد و با بد اخمی، دورین را زد زمین و چسبید از خر یارو. یلدا میخکوب شد و اسماعیل جا کن. مادر یلدا لب گزید و رنگ تو چهره ی شوهرش ندید. یلدا که مبهوت بود و گیج و مفلوک، چشم چشم کرد که یکی آنها را از هم جدا کند که تا خواست یکی جلو بیاید، خون دماغ افتاد رو زمین. بعدش اسماعیل آرام گرفت و بقیه هم تا ببینند کی به کیه میان هیر و ویر، با بند و بساطشان زدند بیرون. اسماعیل داشت فك هاش را رو هم می فشرد و می خواست

بنشیند گوشه ای که، چیزی خورد پس قفایش و گیج و ولو افتاد .
 تاجکه های خون بجوشد و پیراهن سپیدش را گل گلی کند جز یلدا و
 دوسه فامیل نزدیک کسی نمانده بود . تو دلشان آشوب بود که
 اسماعیل قد راست کرد و دست برد به سوزش زخم اش .
 پا گذاشت رو شیشه های خرد شده و تا کوچه رفت و نشست پشت
 رل . یلدا هم ضجه زن و اشکبار ، چنگ و چنگولش به به برفهای
 ماشین بود که برف پاک کن ها چرخیدند و ماشین غلتید تو مه .
 چله تمام بود و سفیده که می زد عید قربان بود و عصرش عروسی و
 شب اش حله . ماشین را توکوچه ول کرد و رفت تو دالانی که می
 خورد به حیاط . گوسفند قربانی را دید و حوصله و سلیقه ی مادرش را
 . سینه ریزها و آویزه های طلا را گردن گوسفند آویخته و آینه ای عتیق
 و نقره کار را روپیشانی اش بند کرده بود . صبح فردا پیشکش یلدا می
 شد که سنت بود و شگون داشت و تو خانه ی هر نوعروسی باید
 گوسفند می کشتند . اسماعیل خندید و ودر روشن چراغی که به
 نظرش سوسو می زد خیره در آینه ، دلمه های خون را دید که داغ بود
 و هرچه پاک می کرد ، باز شیار دیگری می افتاد . دل اش هوای مادر
 را کرد و خواست بلند شود که نای رفتن در خود ندید . خیال برش
 داشت و تو فکرش همه شمایل های مادر و خواهرش بود و یلدایی که
 با لباس عروسی هی به هم خورده و کج و کوله می شد . پدرش
 ابراهیم نیز تو چل چلی اش ، چست و چابک کفن می درید و
 سراسیمه دست می بُرد به رختی سیاه . آن قدر سیاه که با پرهایی
 کلاغ زاغی ، هیچ مو نمی زد .

خود زنی

سایه ی آلا چیق روسرش بود که شیرین غریبی کرد. نشست روپتوی تازده ی روتخت و شد عین آتش گردانی پر از آتش. حرفی نزد. چیزی درون اش سوسو زد و تخم چشمهایش لرزید. دست اش رفت به نرمه ی گوش شیرین که یکهو دل شیرین شورزد. دست اش داغ بود و یک مشت هراس، تصویر اش. خون، خون اش را می خورد که خرخره ی شیرین را سفت گرفت. بعدش خندید و ناز کرد و ماچ اش. بس که مست کرده بود هنوز عاشق اش بود. غلغلك اش داد و همه حرف هایي که نوک زبان اش بود، درز گرفت. اما اشك درچشمان اش گردید و سینه به سینه ی شیرین گفت: "چرا تولکي و تنت لغوه گرفته؟ ششدانگ اون بچه از کیه؟ کی تودلت انداخته؟ شاید بخشید مت، حرف بزنی!"

رنگ به صورت شیرین نبود که طناب پیچ شد و و شل و ول افتاد روتخت. صدایش جیغ جیغی شد و گفت: "بگذار زندگی مون رو بکنیم. کم سختی نکشیدیم. بچه، بچه ی خودته لا مروت. توکه مٹ به چینی عتیق هوام روداشتی، یهو چي به گوشت ریختند که شدي تیغ و خوردی به قلم؟" اوکه فك هایش را رو هم می فشرد، گیس شیرین را چنان کشید که خون جوشید و بالا آورد و افتاد به سرفه. صدایش خسته بود: "مگه من کم دوستت داشتم شیرین؟ گفتم که هیچ چیز این بچه به من نمی خوره و گفتم تا قد نکشیده که چیزی نمیشه گفت. می دونی که خیلی ها رو دور زدم و رسیدم اینجا. اما چرا حرومی؟ مگه اون غلتیدن ها، بوسه ها، لمس ها چي کم داشت که پشت پا به بختمون زدی؟"

شیرین بر بر نگاه اش کرد و نالید : "تو هوش و حَواست سرجاش نیست . کاردی بزن رو دلم و خلاصم کن !"

اوگفت : " علفهای هرز رو باید وجین کرد . گُر که گرفتیم دلواپس نباش . این باغ سوخته وهرچی که داریم ونداریم می مونه واسه " پونه " . حالا بچه ی هرکی ام میخواد باشه . اون الف بچه که گناهی نکرده . منم دیگه دل و دماغی واسه زندگی ندارم !"

دست برد به پیت پر زیرتخت و تا آخرین چکه - چکه های آن، همه را خالی کرد رورخت وریخت اش و نشست بغل شیرین وبا کاردی زد تو گره طناب و پیش از آن که سیگاری بگیراند گفت : " برو شیرین ! وسواسی که توفکرم افتاده مریضم کرده و می دانم که همه ی حرفات درسته . اما باز این فکر لعنتی مَث خرمگسی تو ذهنم می چرخه و تا کاری دستت ندادم برو پشت رُل و پا به گاز دور شو که حالا ش هم پونه دلشوره ات راو داره ! اما اون عشوه مرمري که می گفتن رو برام بگو . کی ها بهت عشوه مرمري می گفتن ؟ چرا می گفتن؟"

شیرین ، مبهوت شعله ای که دودش چشم را می سوزاند ، وامانده و لرزان داشت دور می شد که کارگردان کات داد . سکانس بعدی ماند برای بعد از نهار و اما انگار او هم يك چیزیش شد. ریخت به هم و لم داد به سپیداری پیر. به قابیل فکرکرد و هابیل . دید که دیگر هابیلی نمانده . زندگی شده چشم در برابر چشم . اما همه می پایند که يك جورى دم به تله ندهند . قرار بود که تو سکانس مانده ، ابهامی باشد و اینکه مردی درمیان دود و آتش قهقهه ای سرداده و بگوید : " نارو زدی و نارو خوردی . هرچی بود همه حرف بود !" اما اینکه این مرد برادرش هست یا کس دیگر و اینکه شوهر شیرین می ماند و یا نمی ماند، آخر فیلم هیچ مشخص نشود . می خواست که اگر تو گیشه گرفت ، " خود زنی ۲ " را کلید بزند. به خود فکر کرد و دید، خودش هم

که به خیال اش هابیل است ، قابیلی بیش نیست . او هم دارد مثل همه لاپوشانی می کند که شاید سهمی بیشتر ببرد . فقط این وسط چیزی که اتفاق می افتد ، دستی است که رنگ خون نمی گیرد .

۱۳۸۷

مرگی دیگر

تو دل‌اش ترکی بود که با همه‌ی دردش حتی نمی‌خواست به آن فکر کند. مثل زناش که حالا سر تو بالش داشت و در خواب و بیداری به همه چیزی فکر می‌کرد جز او. خشت خشت دیوارهای دل‌اش نم برداشته و هر آن ممکن بود که بر سرش آوار شود. زردپرده‌ای تاریکی را رنگ می‌زد و عنکبوتی سیاه با تارهایش از سقف به زیر می‌آمد. برای او که خسته‌ی قصه بود شهرزاد می‌رقصید و عنکبوت که قرار بود امشب چنگکی با خود بیاورد آورده و داشت می‌رفت که در صدای تار و کمانچه گم شود.

رد نگاه‌اش بر قر و قنبیل شهرزاد بود که خر و یف زناش يك لحظه برید و اما از صدای گنگ او چیزی نفهمید. بدجوری پاگیر زناش بود. او که نبود خواب و قرار نداشت و او هم که بود باز همین ریختی. دست برد به چنگک و اما شهرزاد، بی‌خیال هر چه بود و نبود لب‌ها را غنچه کرده و مست و پاتیل ساغر گرداند. خود را در سیاهچاله‌ای دید و تا گودی عمیق و عمیق‌تر نشود نیمه نفس، چسبید از تار عنکبوت و خود را کشید بالای صخره‌ای که آن بالا بالاها، لیلا با کمند گسیوبش انتظار می‌کشید. او که لیلا را در مردمک چشمانش داشت و با هر جست‌اش، نزدیک و نزدیک‌ترش می‌شد ناگهان صیادی دید بازهر خند و هلویی پوست کنده به دندان که پشت يك درخت سنجد، لیلا را نشان رفته است. جنبید و اما در جنبش‌اش، تیر کمانه کرده و درست نشست رو سینه‌ی او و از ته بن‌بست، کوچه را دید که آذین شده و لیلا را با رخت عروسی به مسلخ‌اش می‌برند. دست به دشنه برد و اما مادر، سینه به سینه‌ی او، برایش از عفت گفت. فردایش هم با دعایی از زیارتنامه فروش دخمه‌ای نمود، به خانه آمده و آن را در پشم

و پیل متکای پسرش گذاشت و در شبی نه چندان دور، بن بست آنان
چراغانی شده و دست عفت در دست پسرش گره خورد.
عفت اما نه لیلا بود و نه شهرزاد و هر چیزی تو دنیا، در نگاهش گناه
بود و معصیت. لیلا هم اگر نبود شهرزاد بود و بی‌ناز او زندگی سخت.
سفر می‌شد بهانه و او غرق در دود و الکل، با قصه‌های شهرزاد به
خواب می‌رفت. تا که روزی شهر، با توفانی فرو ریخت و در مرگ و فغان
کوچه و میان آوارها، دهها سال شد و اما آواز شهرزادی برنخاست. اما
سالی می‌شد که او دوباره، در خفا و تیرگی، سوی خانه‌ای می‌رفت
که شهرزادی آنجا، کرشمه به اسکناس می‌فروخت و در لب، ترانه
داشت. عفت که هیچ بی‌خیال نبود و نگران او بود، از ایمان، نوه‌اش
خواست تا ته و توی قضیه را رو کند. و وقتی فهمید که با سری پیرانه،
هوای جوانی کرده است و داغ ننگی شده قشقرقی راه انداخت و
عروس و داماد و فرزندان را نیز خبر کرد.
صاعقه با نوری آبی و بادی که تنوره می‌کشید و تو می‌زد از پنجره‌ای
باز، پیدا و ناپیدا لحظه‌ای روشنایی بر چنگکی می‌انداخت که دنده‌های
سینه مردی را تا می‌توانست شکافته بود. عنکبوت هم که خسته و
خمار، خسته از عیشی شبانه باز می‌گشت، نکبتی دید و اما باور
نکرد. نعشی که رد نگاهش به خشت دیوارهای زیرزمینی بود که با
گچ‌های رنگ و وارنگ خط خطی بود و فرزندان روزگاری شکل دل‌های
تیر خورده را کشیده بودند.

زخم شیشه

در چارچوب چوبین قابی کهن ، با شیشه ای کدر و شکسته ، چون مِهی لغزنده و نرم درنگاه ام شکل گرفت . و تا چشمانم لحظه ای بر چشمان درشت و گیرایش و چهره ی مغموم او که تمام قاب را در بر گرفته بودخیره ماند، در انبوه مه پر رنگی که شتابان چهره اش را محو می ساخت ، گم گشت . برق نگاه اش با پلک هایی که زخم شیشه خونی اش ساخته بود، متعجب ام کرد . نگاه آشنایی بود که در وراي سالیانی دور - همچو امروز که در مه گم گشت - گم اش کرده بودم . اما در آن روزهایی که دیگر نیستند ، طور دیگری بود . در لبخند و نگاه اش گرمی مطبوعی بود . اما امروز که او را دیدم ، سرمای عجیبی را در جای - جای بدن ام حس کردم . برق نگاه اش گوپی نوری شفاف از انبوهی بلور یخ بود که بی هیچ واسطه ای در تن آدم رسوخ می کرد . اما در پی این سرما ، آرامشی نهفته بود . آرامشی که در آن هیچ شتابی محسوس نبود . همه چیز در یک نوع بی وزنی و بی زمانی ، غوطه ور بود . مه بود که می غلطید و مرانیز در خود فرومی گرفت . من دنبال آن چشمها بودم اما سعی و تکاپویم به جایی راه نمی بُرد . می دویدم و مه را می شکافتم و پیش می رفتم اما لحظه ای که از تکاپو وامی ماندم ، خود را در همان جایی می یافتم که نقطه ی آغازین حرکت ام بود .

وقتی که از پی آن همه دویدن ، قطره ای عرق نیز در چهره و پیشانی ام دیده نمی شد ، بیش از پیش بهت ام می گرفت . در اندیشه بودم که از غلظت مه کاسته شد و در انتهای راهی که به روشنی خیره کننده ای منتهی می شد ، آن آشنا را با نگاهی که مرا به خویش می

خواند ، دیدم . بی هیچ تقلا و جنبشی خود را کنارش یافتم . اما تلاً
لئونوری که پیرامون اش را روشن ساخته بود ، به حدی چشم را خیره
می کرد که جز لحظه ای نتوانستم بر او چشم بدوزم و تا به خود آیم و
گفته هایش را پاسخی یابم ، در درخشش نوری که که به افق می
پیوست دوباره گم اش کردم . چهره اش هیچ تغییری نیافته بود . اما
زخم شیشه با لخته های باریک و منجمد خونی که چهره اش را خط
خطی کرده بود ، او را خیلی کسل تر و پر اندوه تر از لحظه ای نشان
می داد که در چارچوب چوبین قاب کهنه دیده بودم اش . او رفت و ولی
طنین صدایش هنوز در گوش ام بود .

در اندیشه ی روزانِ گم گشته افتادم . خود را در چارسوی بازار به زیر
گنبدی آجری یافتم . و کودکی را دیدم که در خلوت بازار ، بی خیال
وتنها باد بادکی را هوا می کرد و پیر مردی ژنده پوش که غبار سالیان
در چهره اش موج می زد ، نشسته بر حجره ای کهن و انباشته از
عرق بید مشک ، با حیرتی تمام و تبسم تلخی بر لب به سقف های
گنبدی بازار می نگریست که از اوج بادکنک می کاستند و به تقلای
بیهوده ی کودک بیش از پیش می افزودند .

از خشت های فرسوده ی دیوار ها گرفته تا حجره ی آن پیر مرد و
چشمان درشت و گیرای کودکی که در امتداد بازار ، بی خیال و شادان
راه می پیمود ، همه چیز برایم آشنا می نمود . جز خلوت بازار ، که
هرگز چنان آرام و ساکت به خاطرش نداشتم . قدمی تند کردم . اما
نمی دانم در شتاب های قدم من چه بود که ناگهان ، ازدحامی
عجیب بازار را در خود گرفت . سیل جمعیت روانه بود و شتاب گامها و
چهره ها و تکاپوی بار بران و دستفروشان که از سرعت قدمهای من
می کاستند . به هر ترتیبی که شده بود راه خود را باز می کردم و رد
باد کنک را در بلندای سقف گنبد ها می جستیم و خود را به آن نزدیک

می نمودم. اما ناگهان همه چیز در هم ریخت. زوزه ی بلند بادی شنیده شد و ستونها در شکاف زمین فرو رفتند و گنبدها بر سر مردم آوار شدند. و صدای آن همه وحشت که در دل مردم چنگ می انداخت ،
رفته - رفته در زیر آوارها دفن گردید .

واقعه ی تلخی بود . اما من که نیمه جانی یدر برده بودم ، وقتی که به آن کودک رسیدم داشت درد می کشید .دیگر کودک نبود .من فقط چشمان اش را شناختم . طبیعی شده بود اما درد ، امانش را می بُرید . از چشمان درشت و گیرایش ، فقط برقی مانده بود از یاد های کودکي .دستان اش داغ بود و چهره اش تکیده .

می گفت : " در هزار توی آدمی درد هایی نهفته است که تصورش جز با درک آن ممکن نیست .به حدی حس و روح آدمی را می فشارند که تنها لذت زندگی ، در رهایی اندکی است که از این دردها پیدا می کنی ."

تا من جوابی در تکمیل سخنان او بیابم ، دستانی او را از من دور ساخت .دستان سفیدی که که در سفیدی تنپوش زنی گم می شد .صدایش زدم . گفتم : " لحظه ای صبر کن . دورش مساز . بسته ای پستی برایش رسیده است .جعبه ای نارنج از کوچه باغ های شیراز .و برگ سَروی که از باغ اِرم چیده اند و بیتی از حافظ که روزی در دانشکده جا گذاشته بود ."

اما صدای من هیچ بازتابی نداشت . زیرا آن سفیدی ، با تخت روانی که سِرُمی بر آن آویزان بود خیلی قبل تر از آن که سخن ام را آغاز کنم ، در انتهای راهی که از گرد و غبار سفیدی آکنده بود ، از نگاه ام گم شده بود .

هنوز تا شب خیلی بود .اما خواب ام می آمد .سر راه سینمایی بود .گفتم بلیطی بگیرم و ساعاتی چرت بزنم .

با نور لغزان چراغ قوه ای که دل تاریکی را می شکافت ، جایی برای خود دست و پا کردم و نشستم . پلک هایم روی هم افتادند و لحظاتی را خواب ام برد . اما با فشار دستي ناگهان به خود آمدم . همان آشنای گم گشته در مه بود .
گفتم : " چرا اینجوری شدي ؟ تا تو را می بینم یکهو غیبت می زنه . کجاها می روی ؟ "

- " می خواستی کجا باشم ؟ گفتم حالا که تو می خواهی این فیلم را ببینی من هم بیا یم ببینم . فیلم خوبی یه . شخصیت ها روح دارند . حس دارند . درد را می فهمند . درست مثل داش آکل ، که واپسین حرف و نگاه اش به طوطی هنوز دل آدم را می لرزاند . اما هوا چون سرب سنگینه . من دیگر ، نفسم خیلی سخت در می آید . "

او دیگر نبود . در مقابل چشمان من چون قطره جوهری که در ظلمت بچکد ، در انبوه تاریکی محو شد . تا به خانه برسم ، سري به بازار زدم . همه خرابی ها ترمیم شده بود . گنبد های آجری از نو بنا شده بود و شلوغی و ازدحام ، راه آدم را سدّ می کرد . به حجره ی پیر مردی رسیدم که روزی در خلوت بازار ، تنها من و او ، آن کودک را با آن بازیچه ی کاغذی اش دیده بودیم . درنگی کردم و لحظه ای چند ، چشم در چشم پیر مرد دوختم . اما با اولین نگاه ، چیزی در من فرو ریخت و لرزه ای تن ام را فرا گرفت . باز همان آشنا بود . با چشمانی درشت و گیرا و سیمای محزون و مغموم . اندیشیدم اگر باز حرفی بزنم دوباره گم اش خواهم کرد . لذا حرفی نزنم . در شلوغی بازار گم شدم و آشوبی در ذهن ام چنگ انداخت . در بین راه دخترکی دیدم با گیسوان آراسته ،

که هراسان در پی گمشده ای می دويد . صدایش زدم و گفتم : " -
 دنبال چه هستی ؟ هراست از چیست ؟"
 گفت : - " هراس دلم را دارم که روزی در لای مکتوب ، به آشنایی که
 دل در گرو او داشتم سپرده بودم . می گویند این آشنا ، الآن حجره ای
 در بازار دارد . راه درازی آمده ام . از نارنجستان های شیراز تا دامنه
 های سبلان . شاید دیگر او پیر شده اما من ، نمی دانم چرا با هر
 گامی که به شتاب بر می داشتم ، ذره ای از غبار عمر من می ریخت
 و الآن دخترکی شده ام که دیگر مرا نخواهد شناخت ."
 گفتم : " آخرین تصویری که از او در ذهن داری چه جوری بود ؟ "
 گفت : - " چهره اش را خوب بخاطر ندارم اما چشمهایش را چرا
 !چشماني درشت و گيرا با زخم شیشه ای بر پلك هایش ."
 گفتم : - " اگر سریع بروی ، تو حجره اش خواهی یافت ."
 کوچه لبریز از یاد کودکی بود . اما دیگر چیزی را نمی خواستم بخاطر
 بیاورم . هنوز ، طنین صدای آن آشنا ، وقتی که در تلاً لؤ روشنایی خیره
 کننده ای گم شد در گوش ام صدا می کرد . داخل خانه شدم . بی
 درنگ سراغ گنجی ای رفتم که در بالای آن ، عکسی از آن آشنا بر
 سینه ی دیوار آویزان بود . اما نمی دانم چرا هیچ گونه اثر شکستگی
 در چارچوب و شیشه ی قاب آن پیدا نبود . دنبال دفتری بودم . اما طنین
 صدایش رهايم نمی کرد . صدایش هنوز هم در گوش ام بود که می
 گفت : - " وقتی که هنوز نرفتی ، دل کندن برایت سخته . اما وقتی که
 به ناچار دل می گنی و می روی ، دیگر به هیچ چیز تعلق نداری . چون
 دودی در آسمان که هرچه دور تر می روی کم رنگ تر و آخرش محو
 انگار از اولش هم چیزی نبودي . پشت سرم چیزی نمی خواهم باشد
 . هر چي از من نوشتي ، پاك فراموشش بكن ."

بخاری گُر گُر می سوخت و من ورق پاره هایی را با حوصله و درنگ ، در
کام شعله ها می ریختم . وقتی هیچ ورق پاره ای از یاد هستی او
نماند ، چشم در چشم آن آشنا در چار چوب چوبین قابی کهنه دوختم
که برق نگاه اش با پلک هایی که زخم شیشه خونی اش ساخته بود ،
دل ام را ذره – ذره فرو می ریخت و با هجوم بادی که زوزه اش در
کوچه پیچیده بود ، به هراس ام می افکند .

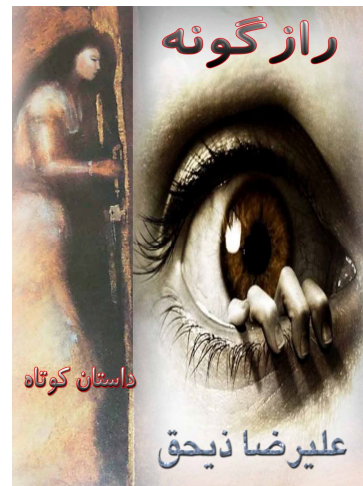
حنجره ی لال

انبوه خاکستر، بر شیار موزائیک های تیره ی حیاط خشکیده بود و با چگّه های سرخ خونی که خیسم کرده بود می آمیخت. منقلی واژگون با زغال های نیم سوخته و سیخ های زنگ زده ، نقش زمین بود و آسمان پر ابر و تیره، هوای باریدن داشت. خانه ای بود نقلی و متروک اما غریب. ناآشنا می نمود همچون زخم من که بی هیچ دردی، خونش برجامه ام شتک می زد و برخاکستران خاموش می ریخت. رعدی در آسمان خروشید و من تا به خود آدمم جوی های پُری از آب های سیاه را دیدم که از شیار موزائیک ها راه افتاده بود و مرا با زخمی که توانم را گرفته بود، با خود می بُرد. در سیاهی غرق بودم. نه پائی برای رفتن بود و نه دستی برای تقلا. حنجره ی لالی بودم که بی هیچ صدایی فریادرسی را می جوید. همچون کسوفی که مثل آواری سیاه بر سر فرود آید ومد یدی بعد ، سیاهیها به روشنایی گراید، دیری نپائید که خود را در حال و هوای غروبی خفه یافتم که در انتهای بن بستى باریک، حلقه ی دری را می زدم و دخترکی با چشمان سیاه، از شکاف دیوارهای کاهگلی همسایه، نگاه هراسناکی به من داشت. به در کوفتم بی سبب بود، زیرا تکیه ی سنگین من هر دو لنگه ی در را از هم گشوده بود. گامی که پیش نهادم ، واهمه ای در تنم افتاد . خانه ای پیدا نبود. در برهوتی رها شده بودم که بر خاک تشنه ی آن جز تکدرخت خشکیده ی بیدی پیدا نبود. اما خاکسترهای پراکنده در شیار خاکهای خشکیده همچنان پیدا بود و قطره های کدر خون من که از زخم تنم می ریخت، با آنها می آمیخت . سایه ای نگاهم را به سوی خود کشید و در قامت بید خیره ماندم. مردی و زنی دیدم به زیر بید آرمیده . پیش رفتم . همان منقل واژگون با سیخ های زنگ زده آنجا بود

و زن ، پیچیده در جامه ای سرخ و فیروزه، با زلفانی بلند و آراسته جامی سرخ را از سبویی سفالی پر میکرد. مرد ، به تغال دیوانی گشوده بود و کرکسی در دور دستها، انتظار می کشید. دشنه ای که برقش بدجوری به چشم می زد ، به زیرشال مرد پیدا بود و صدای خراشیده اش که مرا می خواند آنچنان برایم آشنا می نمود که زخم تنم. اما تا یادی در من زنده شود، سرگیجه ای سخت به زمینم افکند. وقتی پا شدم آسمان خاکستری بود و من خیره در طناب داری که از بلندای شاخه ی درخت توتی آویزان بود. سرم که به موزائیک های کف حیاط خورده بود بدجوری بادکرده بود و هر چقدر سعی می کردم که سرم را یک جوری از گره دار عبور دهم موفق نمی شدم. از گنده ای که زیر پایم بود پائین آمدم و با خنده ی دخترکی که بر بالای شاخه توت می چید، حسی در من پا گرفت که برای لحظاتی ، زخمی را که بی صدا هستی ام را می گرفت فراموش کردم. خود را از درخت بالا کشیدم و به دخترک که رسیدم ، نگاههای پرهراس زنی را دیدم که دمی قبل ، برای مرد همراهش ، جامی پر به دست داشت. پائین آمدم و از اینکه لحظه ها چنین پر شتاب فاصله ها را پر می کردند، دلم گرفت. به تابی که از درخت توت آویزان بود تکانی دادم و خواستم از در بروم بیرون که زن، سبویی به دستم داد وگفت " همه ی خون دلیست که باید بخوری! آرامت می کند. به زیر درخت بید مجالش نشد وکرکسی تو را از من ربود. می بینی که پهلوت هم از چنگالهائش زخمه!"

خواستم سبو را بگیرم که دشنه ای کاری از پشت به پهلویم نشست و چشم در چشم زن، دستانم شانه هایش را چسبید. اما در نگاهم او جز مشتی خاک نبود. خاکی که در لای دستانم با شدتی تمام می فشردمش . مرد همراه با خنجری که دسته یاقوتی اش رنگ خون من

را داشت، زنگ سیخ ها را پاک می کرد و زن، دل و جگرهایی را که در جامی بُرنزی انباشته بود، به سیخ می کشید و روی منقلی با زغال های افروخته ، جزغاله می کرد و خنده ی شادمانی اش گوشم را می آزد . جز چشمان کم فروغی که می رفت در تاریکی ها گم شود. دل و دماغی در من نمانده بود و برای آخرین بار ، به چشمان زن که روزی دیدگان دخترکی سیاه چشم در آن جا داشت خیره بودم و به مردهمراهش می نگریستم که چشمانش به چشمان کرکسی می مانست و با دیدن من، بال گشود و با چنگالهای تیزش ، مرا ربود و در اعماق سیاهیها غرقم کرد. منقلی واژگون با خاکسترهای پراکنده و زغال های نیم سوخته ، نقش زمین بود و خنده های زن، در سیاهیها هم شنیده می شد.



راز گونه

مرد راهی شد ، راهی دیاری دور . می گریخت از کوهها ، رودها ، دشتها و هرچه را که آشنا می نمود . فکرش اما همه در بادیه ای مسین بود با نقش و نگارها و خطوطی زنگارین ، که وقتی در آنها خیره می ماند ، دل اش می لرزید و واهمه ای تلخ ، او را به گریزی نافرجام وا می داشت . جان پناهی می جست غریب و نا آشنا . اما دنیا شبیه به هم بود و هیچ چیز تازه ای یافت نمی شد . تا که روزی ، سایه ساری از گل جست و بر نرمی دشت سبز ، آرمید و خواب او را باخود بُرد . کولیان بی درنگ و پا کوبان می رسیدند و بر کف دستان او به نوبت نگریسته و او را از لبه ی گردابی که بیم سقوط اش می رفت ، به سوی خود می خواندند . اینان کی ها بودند ، از کجا می آمدند و کجا می رفتند هیچ نمی دانست . تنها شتاب گاههای خود را می دید که بی هیچ تمایلی ، سوی آنها کشانده می شد و در میان هلهله ی دف و نی ، میهمان کولیان می شود . کولیان سر افشان و آواز خوان ، بر گرد او حلقه زده و از بادیه ای خبر می گرفتند که اگر در آن تاس می ریختند ، آتیه ی آدمیان را بی هیچ ابهامی از پیش می گفتند . در

حیرت آن بود که آیا خطوطی از کف دستان او بوده که رازش را آشکار نموده است و یا موقعی که او ، سرگشته و بیمناک ، در کوره راه های نا آشنا به عزلتی خزیده و خیره در بادیه بوده است او را دیده اند ؟ اینها هیچکدام اهمیتی نداشتند زیرا که او خود به اختیار بادیه را در کف کولیان می نهاد . همچون او که مدت ها ، بادیه را خزینه ای می پنداشت و به پنهانی از کوهها گذر می کرد تا طلایی همسنگ آن گیرد ، کولیان نیز آن را به دیده ی گنجی می دیدند که با پیشگویی آتیه ، سکه های مردمان را در آن جمع خواهند نمود . کولیان حکایت تقدیر می کردند و مرد ، آرام و دلگیر گام در خلوت راه می گذاشت و به آتیه می اندیشید که جز شتاب زمان و گرد بادی مهلك که هستی را در خود می پیچید ، چیزی نبود . به تمنای جرعه ای آب سوی دهقانی شتافت و در شتاب اش سبو در شکست و خنکای ریزش آب ، او را به بیداری کشاند و در گشودن چشمانش ، چشمانی را دید به زیبایی چون آبی دریاها و لبهایی که در تبسم چون نوگلی شکفته می ماندند . او را باز شناخت از نقش چشمان اش که روزی با او ، از وراي نگارین خراش های بادیه ی زنگارین ، سخن گفته بود . در بهت او خیره ، زن خاموش ایستاده بود و به تکاپوی او می نگریست که اکنون گلهای زرد را يك به يك از سبزی گلگشت می چید و با ارمغانی از گل سوی او می آمد . واگویی ی مرد او را به خود آورد :

" روزی که باچشمان تو آشنایی ام افتاد، نوشته ای را که در زنگار بادیه گم بود چون آذرخشی بر جانم گرفت و از دیروزهایم ، خاکستری بر جا نهاد و خطابم در داد که ملال خاطر با زوال تکرار بشوی و راهی شو ! پرستویی شو بال بر زن ، اوج گیر و با صاعقه ها در آمیز و در وراي بودن ها حقیقتی بجوی غریبانه و گنگ ! حس رنجی تلخ فرجام

به گریزم واداشت و هیچ نویافته ای در غربت ندیدم جز ژرفی دیدگان تو ، که روزنی رازگونه شد تا روشنای درونم را باز یابم . "

گلها و سبزینه ها با هر وزش باد چون مخملی نرم و رنگین ، تا می خوردند و زن ، به انتظار تا آواز سهره ای که از شاخسار سپیداری بلند به گوش می رسید ، لحظه ای فرود گیرد و او سخن آغاز کند . اما جز این سخنی نیافت :

- " آه اگر می شد که بفهمم تو چه می گویی؟ خانه ی جانت تاریک است پابه پایم بیا ! چهل پله به زیر آی و از گوارایی چشمه بر چشمانت بپاش که آن روشن جاری در ظلمت، پریشانی روح را شاید که بزدايد . "

گلها همه در دستان مرد ، زرد بود وزن دلتنگ که مرد ، شتاب اش همه در چیدن گل بود و شوقی که به واگویه های خویش داشت و گام هایش نه در پی او که به آبادی می رفت .

هوا تیره و تار بود که مرد ، همه ی گلها را به یک رنگ دید و از تکاپو وا ماند . با خود گفت :

- " با آغوشی پر از آفتاب چه سربست که چشمانم سیاه می بیند ؟ آیا همه خواب است یا که واهمه ی تاریکیست در جانم افتاده ؟ تکه های نورند در دور ترها که دور می شوند یا که صغیر گلوله ها ست که دود می شوند ؟ در پی بادیه روانند ، هراسانم ! هدیه ی من آخر در دستانم خشکیدکجا رفتی زن ؟ چشمان تو بیداری ام بودند . "

سایه وار بر فراز سرش قد کشیده بودند که مرد ، از خواب پرید . مجال هیچ گویی نیافت . آتش ها زبانه کشید و مرد ، غلتید . گلها همه سرخ شده و بادیه و بار ، کوله بار سایه هایی که از خونابه ی دشت سبز ، دور می شدند .

پروانه ای در تخته بند

- باید که خوشحال باشی . حتی به تظاهر هم شد سعی کن بخند .
این يك حکم است !
- حگم مرگ که نیست دست خودم نباشد و اراده ای یا اجلی
ناشناخته مرا از پا بیندازد . من نمی خواهم بخندم .
- اما تو قرارداد بستنی و این فیلم را باید به خوبی و خوشی تمام کنیم .
- از اول هم گفته بودم فقط خودم خواهم بود وبس . خنده و گریه ی
زورکی کارمن نیست .
- تانخندی این فیلم رودستمان باد خواهد کرد و مجوز ارسال آن را برای
هیچ جشنواره ای نخواهیم داشت .
- شما قرار بود حقیقت را به تصویر بکشید و من هم راضی شدم . از
روزی که از زیر تیغ جراحی در آمده ام لحظه ای نیز آن خنده ای را که
شما می خواهید من تو این خاک نداشته ام .
- راست راستکی که نه ! فقط لحظه ای آن هم مصلحتی .
- همین که اشکی نمی ریزم خیلی مردی نشان می دهم . هر وقت
خواستید واقعیت را آنطور که هست به تصویر بکشید و منع قانونی
نداشتید سراغ من بیایید . کاش کمی از " فروغ " یاد می گرفتید که در
عین يك آسمان روشنایی تو دلهاي جزامیان ، نام فیلمش شد " خانه ،
سیاه است " .
- او قهر کرد و رفت و هرکس هرچه گفت انگار نشنید . نشنیدن چیزی
بود که از بلوغ تا حالا عادت اش شده بود . او که روزی آرزو داشت
عقاب آسمانها باشد و تخته بند تن اش را تا اوجها بکشد وقتی که

باهمه ی موفقیت هایش در آزمون های مختلف ، آخر سر گفتند " تو یکی نه . تو نمی توانی." سر راست رفت دانشگاه . روزی هم که دکترای روانشناسی اش را گرفت و باید سربازی می رفت ، معاف اش کردند و رفت استخدام شد.

سالها با خود در جدال بود و ازاینکه عوض خلبانی سر از استادی در آورده بود قانع شده بود که یک کمی خوشحال باشد . چرا که روانشناسی کمک اش می کرد اندکی هم شده بتواند با تعارض های وجودی اش کنار بیاید . با همه ی اصراری که غیر از مادرش تمام آشنا ها داشتند تا زن بگیرد و حتی یکی از همکاران اش نیز علنا با سیرتقی به او ابراز عشق کرده و حتی حاضر شده بود پشت وب کم کامپیوتر ، هر جور عشق اوست با او باشد و هر سؤالی از جسم و روح اش دارد را برایش بنویسد و عریان کند ، باز خاموش مانده بود . تا که روزی سالها اندوخته اش را برداشت و پرواز کرد . پاریس را با دنیایی نور و شکوه ، زیر پای خود داشت و اما هیچ دوست نداشت که دوباره هبوطی به زمین داشته باشد . لحظه های جدایی از سالها چنان بودن اش داشت آغاز می شد و "دکتر سیمون " تو فرودگاه منتظر بود . او خانمی کرده و ترتیب همه ی کارها را داده بود .

دکتر سیمون مردی را ملاقات می کرد که استاد میهمان دانشگاه " سوربن " بود و مدت مدیدی را باید ، به پژوهش و معالجه می پرداخت . مردی از شرق با نامی بلند و اما با غروری شکسته که آمده بود خویشتنِ خویش را کشف کند . این سفر ، دوسال طول کشید و سر انجام ، هر زخم و شکافی که روح و تن اش را می آزد بهبود یافت و روانپزشکان نیز در سازگاری او با وضعیت موجود هر چه از دستشان بر می آمد کردند .

روزي که عزم رفتن داشت دکتر سیمون گفت : " دیدي که داري رنج مي کشي برگرد . فکر نکن تو اين مدت باري بودي بر دوش ، برعکس ، شاخساري بودي خوش بار . به رفتن و نماندنت داشجوها هم معترضند . "

اساتيد و دانشجوياني که با آنهاخت بود ، اورا با هييتي مردانه تا آخرين پله ي هوايما مشايعت کرده و از عقابي سخن گفتند که پريدن را اين بار بايد با بالهاي يك قناري تجربه مي کرد . خانواده اش با ترشرويي هم که شده به استقبال اش آمده و چون اورا کمي جذاب تر و همچنان مردانه ديدند از نگراني هایشان کاسته شد و اما هنوز فرداها در راه بود و روزي رسيد که اين بار ، بي آن که به قوم و خویش اش چيزي بگويد براي هميشه راهي شد . فقط به تهيه کننده ي آن فيلم مستند خبر داد و همين . افسردگي کلافه اش کرده بود و دکتر سیمون باز در فرودگاه منتظرش مي شد . در اين مدت کوتاه ، شايستگي ها ، موقعيت هاي شغلي و ديروز و اکنون اش زير خرواري از سنت ها و سليقه ها چنان خرد شده بود که حتي يك استکان شکسته ي نشکن هم به آن اندازه ريز و خرد نمي شد . او مي رفت ولي نه در هييت يك مرد شرقي بلکه در پيله هاي تنهائي يك زن . پروانه اي بايد مي شد و اين پروانگي نبايد ديگر اورا ، از آواز ها ، رقص ها ، و شبگردی هاي عشق و لبخند جدا مي کرد . کارگردان و تهيه کننده ي آن فيلم هم که بالاخره با کلي دوندگي و واسطه توانسته بودند پايان فيلمنامه را با مختصر تبيري ، با حقيقت بودن در زميني که ايستاده اند به تصويب مجدد برسانند ، آن لبخندي را که خواست اوبود و موقع جدائي وهجرت در گونه اش شکفته بود ، از چهره ي او گرفتند .

هواپیما بالای ابرها بود و اودر دورترهای غربت و مه ، گوش به شعری داشت از " فروغ " ، که باصدای نیکی دکلمه می شد :

" می آیم ، می آیم ، می آیم / با گیسوانم : ادامه ی بوهای زیر خاک / با چشمهام : تجربه ی غلیظ تاریکی / با بوته هایی که چیده ام از بیشه های آن سوی دیوار / می آیم ، می آیم ، می آیم / و آستانه پر از عشق می شود / و من در آستانه به آنها که دوست می دارند / و دختری که هنوز آنجا / در آستانه ی پُر عشق ایستاده ، سلامی دوباره خواهم داد ."

۸۵/۲/۱۶

تصمیم کبری در ساعت عشق

تو فاز سیزدهم شهرک اندیشه بود که کبری ، به خیابان هفتم بیچید . هوا گرفته بود و ماهی ها به دنبال جفت خود ، درجوي هاي کم عمق و آلوده ، سرگشته مي دویدند . یادش نمي آمد که تا صبح امروز ، جلوي آيينه آنقدر معطل کند که جيغ مادرش در آید . مادرش تو مرسدس زرد منتظر او بود که کبری سر راه اش او را به آرایشگاه بهاران برساند . حتي وقتي داشتند مي رفتند کفر مادر را بالا آورده بود . يکهو از سر کوچه دنده عقب برگشته و هولکي رفته بود باغچه ي خانه ي شان و هر چه کتاب زیر بوته هاي گل سرخ بود جمع کرده و داخل سبدي ، تو صندوق ماشين گذاشته بود . بعد افتاده بود تو اتوباني که به سعادت آباد ختم مي شد و قرار بود که طبق وقت قبلي ، پشت گردن مادرش را تاتو کنند. چرا که دوست داشت همه را امشب متوجه کژدمي کند که از دهان اش گل هاي نیلوفر بیرون زده و او را با لباس پشت باز درچشم همگان دلربا مي سازد .

در خیابان هفتم بود که کبری از مرسدس پیاده شد و با چتر آبي ، به کوچه اي رفت که ته اش بن بست بود . از دري سفید که نیمه باز بود رفت تو وچون مطمئن شد جسد هنوز رو استخر شناور است و چکه هاي باران تطهیرش مي کنند با گامهاي آهسته برگشت و دور شد . اما قبل از رفتن ، کتابهايش را به جوي خیاباني سپرد که ماهي هاي عاشق آن ، از پاي افتاده و فقط سري تکان مي دادند . باران که بند مي آمد معمولا آنها قاطي آشغالها ، از تب و تاب خالي شده و توگنداب ها خانه مي کردند .

کبری ساعت اش را نگاه کرد و دید هنوز وقت دارد که سري به پارک ملت بزند و زیر سایه ي بيدي ، عاشقانه ترين شعرش را که شبانه سروده تکميل کند . اما زود منصرف شدو در کوچه پس کوچه هاي

جنت اباد ، جايي دنج يافت و با نوک سوزن ، دنبال تنها رگي گشت که هنوز آن قدر ها سفت و خشک نشده بود. سرش کمی گیج رفت و دید که خواب تو چشمانم اش تاب مي رود و اما او که نمي خواست حالا حالاها بخوابد خود سوار تاب شد و در هر بالا رفتن اش ، زلفکان بيد را آنقدر برس زد که همه ي برگها ريخت . دلتنگ شد و خندید . درست مثل روزي که پدرش آمد و با خنده گفت : " رفتم موهامو کوتاه کنم که سلمايي حيرتش گرفت . شانه را که لاي موهام برد و خواست با قيچي صاف و صوف کند موهام مشت - مشت با هر حرکت شانه کنده شد و او ترسيد . گفتم نترس . ديگه نمي خواد با شانه و قيچي ور بري. با ماشين اصلاح از ته بزن که هيچ فکر نمي کردم شيمي درمانی چنين زود اثر کند . "

بعدها بود که پدر به خاطر او نيز اگر بود و اينکه دختر کوچولو يش هول نکند ، کلاه گيسي گرفته بود که خيلي هم به اش مي آمد . اما ابروها و مژه ها او را لو مي داد و به همين خاطر هم با مداد ابرو هاي ريخته رو ميز آرايش ور مي رفت که زياد از ريخت نيفتد . روزي هم که در لحظه هاي درد تنها بود و شب اش ديشب بود و از آن ديشب ده سال تمام مي گذشت و صبح قرار بود ببرندش و تا مرگ رو تخت بیمارستان باشد ، ديگر گذاشت و رفت . يعني نرفت ، بود اما با جسمي تير خورده . پليس مي گفت : " واقعا حيف شد . اگر تپانچه صدا خفه کن نداشت شايد مي شد هنوز تنش سرد نشده ، زودتر سراغش آمد و فهميد که دقيقا کدام ساعت ، دقيق و ثانيه اي اين اتفاق افتاده است . "

کبري حس کرد حال اش سر جا آمده و مي تواند برود سراغ مادر که اگر گريم اش تمام شده او را برساند سر صحنه ي فيلمبرداري که

بقول خودش ، باید تو این نقش چنان گُل کند که خاطره اش هرگز فراموش نشود .
کبری که می رفت نرفت و خود را در حصارکی بسته و آهنی یافت که جرثیلی آن رابلند کرده و تو اتاق محکمه می گذاشت . خوف اش گرفت و اطراف اش را که پایید ، پابه گاز دور شد و این بار مرسدس را تا ته کوچه ی بن بست برد . از دري سفید و نیمه باز ، رفت تو و خود را لب استخر دید . به چشمان آبی عشق اش زل زد و در آبی آبی که در تیغ آفتاب ، بی دریغ برق می زد نگاهی انداخت . قامت عشق را شکسته دید و دلخون ، رگ اش با سوزن پر کرد و پرید تو آب. او هوس باله کرده بود و با رؤیای فردا می رقصید .

۸۵/۷/۴



چشمخانه

نویسنده ی ما با هفتمین مراجعه اش به مطب دکتر تیغ دار، در حالیکه کاملاً خجالتی می نمود و عرق شرم توپیشانی اش می جوشید گفت :

"بازهم دستم بدجوری درد دارد!"

دکتر هرچند مریض اش را خوب می شناخت اما برای اطمینان خاطر دوباره به پرونده ی پزشکی وی مراجعه کرد و گفت :

" اصولاً شما باید سرتان درد بگیرد نه دستتان . اما برای اینکه زیاده از حد دارویی نشوی ، بعد ازاین دیگر با کاغذ و قلم بازی نکن ."

نویسنده ی ما که هیچ علاقه ای به نوشتن نداشت و نوشتن برایش عادت بود باحجب و حیایی که در صدای لرزان اش آشکار بود گفت :

" تواین دور و زمانه همه این توصیه رادارند و اما چه کنم که نمی توانم."

دکتر با تأسف گفت :

" اعتیاد هر جورش ویرانگر است وخصوصا که ترکش سخت تر . تو مسائل اعتیاد هم تقصیر اصلي متوجه معلم هاست که با کشف توان و ذوق بچه ها ، آنها را به زیرگذري هل مي دهند که زیر بار تشویق ها و تنبيه ها ، یا خرد و شل مي شوند ویا که در سر بالايي ها ، تا از تاریکي درآیند از نفس هم نیفتند حتما از پا مي افتند . شما هم چاره اي جز ان که گفتم ندارید . ترك کنید آقا! هر وئین و کراک که نیست مرا خاک به سر کرده ."

خانم بچه هایش هم با دکتر هم رأی شده و کاغذ قلم هایش را ربودند . نشانند ش پای تلویزیون و او هم مرتب یا جهت عوض کرد ویا کانال . ماهي گذشت و دست او هم اگر خوب شد شقیقه اش سخت به درد افتاد. آنقدر مطلب تو ذهن اش مي چرخید که چون بانوشتن دلت نمي شد، به فکر افتاد سري به انجمن هاي فرهنگي بزند و ببیند جوانان با این درد چکار مي کنند . این رفتن ها او را عوض کرد و شد پيري استاد . کلام اش پررمز وراز شد و ازاینکه جوانان را مي پیچاند و مبهوت او مي ماندند از این بازي که درد سري هم نداشت خوش اش آمد . او که عوض نویسندگي ، خطیبي ماهر شده بود و با سخنراني ها و تحلیل هاي روزانه و هفتگي اش در تلویزیون ، بچه هاي قنداقي هم چهره ي او را مي شناختند تازه یا د حرف دکتر افتادو اینکه معلم ها چه خیانتی در حق او مرتکب شده بودند و عوض اینکه به او اجازه ي خودنمایی بدهند ، همیشه به انشاهایش توجه داشتند .

روزي باجعبه اي شیرینی به مطب دکتر رفت و دکتر از اینکه بالاخره توانسته بود این دشوارترین بیمارِ عمرش را درمان کند ، بادي به غیغ انداخت و بالحنی که در آن طنزي مضحک موج مي خورد گفت :

" صحبتهاي ديروز شما درارتباط با سردرد و در دسر و توفیر آنها واقعا بحثي عمیق بود . تبریک آقا!"

استاد که چشم و چراغ محفل های هنری و نورچشم مقامات فرهنگی شده بود ، با کشف استعداد های خود که یکی از آنها صدای محزون اش بود و دیگری حافظه ای سرشار از واژه های موزون ، سرانجام زندگی اش را نیز باصله وانعام و مقرری ، رنگ و رونقی تازه بخشید . روزی نیز که به خاطر تعهد در هنر ، مدالی گرفت و در راه بازگشت به خانه ، تو بازار طلا فروشان با يك سيت سرویس طلای برلیان تاق زد تا همسر مهربان اش را خوشحال کند ، از شادی در پوست خود نمی گنجید .

نویسنده ي ما که تازه فهمیده بود دنیا دست کیست و نوشتن و چاپ زدن ، چقدر غازی نمی ارزد و فقط کار آنها بیست که سردرد دارند و حاصل کارشان نیز فقط به درد پاره ای از استاد های پرسنلی می خورد که ناخنکی به کتابها بزنند و با مونتاژ واژه ها ، کتابی نو بسازند و رتبه ي علمی شان را در احکام کارگزینی ارتقا دهند، بر هوش و ذکاوت اش بالید و حتی روزی در مصراع شعری نیز دست برد و باگفتن " سخن برتر از گوهر آمد پدید " در يك سخنرانی خصوصی افزود :

" با اعجاز کلام می توان به نسلی که سرتاپا دردسراست ، همیشه نویدی از امید داد و آنها را چنان از جوش و خروش انداخت که هرگز ندانند روزگاری هم جوان بودند . وقتی مرتب از مهر و درد بگویی و از توطئه ها پرده برداری ، همه همراه تو خواهند بود ... "

او که رفته رفته از درد و فریاد افتاده بود و با درد بواسیرش می ساخت از بی وفایی ها و اینکه دیگر کسی سراغ اش نمی آمد و او هم روی رفتن به سراغ کسی را نداشت ، گله با دل کرد و با یاد دیروزها به تاریکخانه ي متروک اش رفت . تاریکخانه پر از نگاتیوها و عکس هایی بود که روزی زنها و دختران خیابانی بدانجا کشانده و در حال شور و

مستی از زوایای زندگی شان تا می توانست پرسیده بود و برای قصه ها و گزارش هایش در مجله ی " عیش و عشق " تصاویری مستند گرفته بود .

چشمان اش در چشمخانه می گردید و زیر لامپی نیمسوز ، گذشته اش را سیر می زیست . بعدش هرچه که از دیروزها و آدمها تو تاریکخانه اش بود داخل یک کیسه ی مشکی ریخت و انداخت اش سطل زباله. عصایش را که جنباند و خواست برود خورد به آینه و در غبار آن ، کلافی پریشان دید و به تارهای سفید آن دست کشید .

یادفیلمی افتاد از آنتونی کوئین و دیالوگی که وقتی دوربین رو دستهایش فوکوس شده بودبا خشم گفت :

" خدا مگر این دستها را برای گرفتن به ما نداده است ؟"

استاد ما دستان اش را درجیب خود کرد و جعبه ای قرص را که هرروزه باید می خورد و این آخری ها از دست اش ذله شده بود ریخت دهان اش و آفتابه ای پر آب را به لب هایش گرفت .

همسر استاد که دیر وقت بود و از جشن حنابندان برمی گشت ، درزیر زمین را چار طاق باز یافت و در نوری کم جان، چشمخانه ای بیجان دید.

زنی در گرداب

شیفته‌ی خودبود و این حس که زیباست از نوجوانی باو. غرور سراغ‌اش می‌آمد و در رؤیاهایش، مجذوب مردی که در تیغ آفتاب، سایه‌ای بلندداشت. خواستگاران، سرشوق‌اش می‌آوردند و نجابت‌ها و تمایل خانواده، تنگناهایی که ناسازگارش می‌کردند. تا که روزی برق طلا بیقرارش کرد و خود را سرمست عشق دید و آرزوهایش را پرنده‌ای دست آموز که هر جوری دل‌اش می‌خواست پر می‌داد.

طعم غربت را تلخ نمی‌دید و لبخند، زیبایی‌اش را هزار رنگ می‌زد. خوشبخت بود و سرحال از عیش و سفر که ناخواسته، دو سالی بعد، به قول شوهرش، خوره‌ای به جان‌اش افتاد. دیوانه‌ای دید از قفس پریده که با مشتش و لگد، کبود و خون‌پاش کرد و گفت: «هنوز زود است و تباه می‌شویم. مسئولیت یک بچه هیچ هم آسان نیست؟» او که دیگر، از هر چه می‌خواست و آرزویش را داشت خسته و رنجور بود، دست از عناد برداشت و در غربت غربت، قانون حق داد که چنین‌اش را داشته باشد. اما رابطه‌ای تیره و تاریافته و روزی با بار و بندیلی بسته راهی وطن شد. راه پیش هم اگر نداشت، راه پس را گزید و غم‌هایش را ترانه کرد.

او که گردابی از خشونت را پشت سر نهاده بود و به ندامت‌ها باوری نداشت، دل‌اش به آشتی راضی نشد. تب زده و بی‌صبرانه، چشم‌اش به تولدی بود که شاید مهر چشمانش، قلب او را، دوباره روشنی دهد.

مرد گفت: «زیباییات را می‌فهمیدم و غرورت را نه! مرا بی‌فروغ نگذار.» و در جوابش شنید: «یکماه هم دندان رو جگر بگذاری فروغ آمده و آن وقت است که باید رو به دروازه‌های فردا، غروب‌ی تا طلوع با هم باشیم و بنیم آیا راهی را بی‌بیراهه تا انتها می‌شود رفت یا نه؟»

مرد که صدایش لرز داشت گفت: «تنها که هستم خسته و بی‌رنگم.
منتظرم باشید، خواهم آمد.»

1382

گلی در شوره زار

بریز و بیاشی تو زندگی‌شان نبود و سایه‌ای از فاصله، مدام رنج‌اش می‌داد. رعنائی که تا آب و رنگی به صورت‌اش آمد و استخوانی ترکاند، حجله کابوسی شد و خانه، قفسی تیره. پدر خندان که نان خوری از سر واکرده و شوهر شادان که کنیزکی آورده است. دل‌اش هوای مدرسه داشت و نیمکت‌های کلاس را و اما روز و شب با او، و حشت بختکی بود که عمق روح‌اش را نیز می‌درید. تا که روزی هر چه کرد لبخندش را تو آینه نیافت و در رد نگاه‌اش، خنده‌ای آشنا دید. خنده‌ای پخش و پلا تو صورت بچه‌اش. گویی خواب بود و بیدار شد و مصمم قد راست کرد که پایبج کسی شود. پشت پایی به منقل زد و در میان دود و دم، تف انداخت به بساطی که آتش چرخان‌اش نیز، خود بود. مرد، بی‌رمق و مبهوت ایستاد و با مشت‌های به دنده‌های زن، جاخالی خورد و تارنگی به رخ خمارش بیاید، زن سر‌بندش را دور گردن او، گره زد و نالید: «یکی مرا یکبار فروخت و تو هزاربار!» جان به سرش می‌کرد که هق هق نوزادش را شنید. فاصله گرفت و اما نرفته باز، دندان رو هم سائید و با تشت رختشویی، کوبید به میانگاه گرده‌ی لشی که رو خاکسترهای داغ، نیمه نفس ولو بود.

دخترک، بچه بغل، داشت از میان خفاشها، کوچه‌ها و تیرهای چراغ برق می‌گذشت که خورد به یک اتوبان و خسته و بی‌حال خود را از پله‌ها بالا کشید. لحظه‌ای رو هوا چرخ زد و بعد زیر هزار شعله‌ی نور، پیدا و ناپیدا لکه‌ای سرخ شد... کله‌ی سحر بود که از دست هیاهوها و ترمز ماشینها، دخترکی پیچیده در قن‌داق، پای پل از خواب پرید و عابران دورش حلقه زدند.

دروازه های آرزو

هوس کرده و در کمین رؤیاهایش بود که روزی وسوسه کار خودش را کرد. بیزار از قسط و اجاره و چشم انتظار سربرج ماندن، بنای ناسازگاری گذاشت و با جیغ و داد و قهر و دعوا، شوهرش را پای میز طلاق کشاند. مردی سر راه اش بود که مثل ریگ برایش پول خرج می کرد و وقتی زن او شد و در سواحلی که همیشه خوابشان را می دید قدم زد، تازه فهمید که خوشبخت ترین زن دنیا است. دروازه های آرزو به رویش لبخند زده و با برق طلاهایی که در دست و بدنش می درخشید، بقول خود چشم حسودها می ترکید. فقط مانده بود که صاحب يك بچه هم بشود و دیگر، کسی به گردش نرسد. ماه و سالی گذشت و دید خبری نیست و نگران خود شد. از شوهرش که دو پسر داشت و کم و بیش هم سن و سال وی بودند، هیچ دل نگرانی نداشت. اما تا فهمید مشکلی ندارد و حقیقت را از شوهرش جست، به یکباره بهت اش گرفته و سرد و حسرت بار بر جا ماند. او در سانحه ای که زن اش را نیز از دست داده بود دچار آسیب شده و توان باروری اش نبود. شوهرش گفت ناراحتی طلاق بگیر و اما او جرأت اش را نیافت. در پول و رفاه غوطه خورد و وقتی چهل سال اش بود، بیوه ی مغمومی شد که تنها دلخوشی اش آلبومی تاریک بود. آلبومی که در شبهای بی خوابی تا می توانست ورقی مکرر می زد.

دو راهی سرنوشت

دل و جرأت ریحانه را نداشت و از دوستی‌هایی که او با این و آن به هم زده و زندگی در چشمانش ظرفی پر از عسل بود که ذره- ذره‌ی آن را باید می‌چشید و از شیرینی‌اش لذت می‌برد، برایش همانقدر عجیب بود که هستی خودش. از معجون تلخی که همه‌اش پرخاش نامادری بود و بی‌مه‌ری و سفرهای ماه به ماه پدر تو جاده‌های ترانزیتی، دل‌اش به هم می‌خورد که روزی در گریزی ناگزیر، همراه ریحانه سر از يك پارتی درآورد. اول‌ها از خودش بیزار شد و آخر سر، آینه‌ای را که پای دیوار اتاق‌اش بود و پر از خراش، زیر پا خرد کرده و با الم شنگه‌ای از خانه زد بیرون و بر سر يك دو راهی، ریحانه او را به بهمن سپرد. بهمن هم او را زیر هر سقفی که سرپناهی بود و نفسی گرم، پا به پای خود کشاند و درست وقتی که غروب تیره‌ی يك فصل سرد، شکسته و خمار از رفتن باز می‌ماند، پای حوضی یخ زده تنه‌ایش گذاشت. او هم بارقصی روی یخ، فریادی شد و زیر آب، به انتظار بهار نشست. بهاری که ریحان‌ها و پونه‌ها در راه بودند و از بهمن و کولاکی که در ماه آذر، آذر در آن یخ زد بی‌خبر.

اخراجی ها

پایش گیر واژه‌ها بود و ولن‌گاری‌اش را هیچ باور نمی‌کرد. ضیافتی کوتاه بود و ماهی تمام تقلاً و تمناً و آخر سر، صدور حکمی که يك ترم باید عقب می‌افتاد. سرود يك تولد، مارش غذایی شده بود. ایماها و اشاره‌ها عذاب‌اش می‌داد و با حالی گرفته، خود را جنس بنجلی می‌دید که سرتا پا، گوشتی بود آلوده. تاوان يك دم تنفس کوتاه، سنگین‌تر از بار کوهی بلند، بر دوش‌اش بود و زنگ صدایی تو گوش‌اش که می‌گفت:

"شما ها که خبر داشتید پسرها هم هستند چرا رفتید؟"
 لج‌اش گرفته بود و به خیال بعضی‌ها، واقعاً می‌خواست توده‌ای گوشت باشد. گوشتی از رنگ، عطر و شور. ترمی‌آمد و رفت و اما او هیچ نیامد. آنها فقط تعلیق‌اش کرده بودند و اما او خودش را اخراج. نه تنها اخراج از دانشکده بلکه از وطن. او جرعه‌ای شادی می‌خواست.

دیوانه وار

ماهها منتظر این فرصت بود. قانع که شد او هم دیوانه وار خود را به آب و آتش زد، به خیال لایلا پربدک هم نبود و بالاخره با این فرار، پدرش دست از لجاجت برمی داشت. شبانه راه افتاد و با طنین بلند موزیک تو گوششان، نور و روشنی تو جاده پاشیدند. ابرهای پاره پاره مهتاب را دور می زد و آنها گردنه را. قرار بود که نزدیک دریا، ویلایی با چلچراغ هایش، شب آنها را آفتابی کند.

لایلا از شادی، سر از پا نمی شناخت و مطمئن بود که بالاخره مادرش تا صبح، قضیه را جوری حالی پدرش کرده و برمی گشتند که ضیافتی از عشق را تدارک دیده و شاهد باشند.

تو دلش اینها بود و اما یکهو دلش لرزید و خود را در دامی دید که مثل یک ماهی سفید، تو دستها لیز می خورد. بر خاک افتاده و می تپید و مثل یک طعمه که تو چنگالی گیر کند، تار و پودش زخم و خون بود... با قایقی از آب ردش می کردند که او خندید. آنها دیگر هم خندیدند.

لایلا، باز هم خندید. آنقدر بلند که این دفعه ترسیدند و تا بجنبند در بر که ای از نیلوفر، همچون شیئی عتیق، گمراش کردند.

قفس

زندانی بخت‌اش بودو داشت می‌پوسید. خویش و آشنا بیگانه بودند و سرک کشیدن به کوچه و خیابان نیز نوعی بی‌عفتی. طمع زیادی، طعمه‌ای شده و او را با چشمان باز به تله انداخته بود. در حفره‌ای زرین غوطه می‌خورد و با خلوت تاریکی که چلچراغ‌ها روشن‌اش می‌کرد هیچ اخت نبود. نکبت خسته‌اش کرد و پرده‌ها را کنار زد. رفت خانه‌پدري و در راهروهای ماریج به خود پیچید.

موعد حکم بود و شاید که کار یکسره می‌شد. ملول و مضطرب می‌رفت که یکهو، ضربتی سخت به زمین‌اش زد و سرها برگشت طرفش. قمه تو هوا چرخ خورد و مردی که قرار بود از امروز دیگر شوهر اونیباشد، خفه و خشن داد زد: «مسئله، مسئله ی ناموسی یه و همه بکشند کنار...» تا پزشکان دست و پایي کنند، زن خود را در قفسي از نور و مه دید که میله‌هایش سرخ و سفید و سبز می‌زد. اما هر چه کرد چشمان خسته‌اش زنده نشد و پرستار، نمدي سفید رویش کشید و شب پره‌ها، جیغی تلخ زدند.

سلام بر عشق

شهریور که می‌شد همان لباسهای آبی و بنفش چند سال پیش‌اش را می‌پوشید و تا می‌توانست سکوت می‌کرد. با اینکه سن و سالی از او می‌گذشت باز هر خواستگاری را که دوست و آشنا برایش دست و پا می‌کردند، رد می‌کرد. عشق‌اش به کارش بود و همه‌ی فکر و ذکرش به شاگردانش.

هر چه مادرش آسمان و ریسمان را به هم می‌بافت باز چیزی دست‌اش نمی‌آمد. نگران او بود و اینکه کاش سرو سامانی می‌گرفت. اما وقتی یاد دیروزهای او می‌افتاد و گوشه‌گیریهایی مداوم‌اش، زیاد سر به سرش نمی‌گذاشت.

باز شهریور بود و او غرق آبی و بنفش. شب جمعه بود و قبرستان خلوت و او با يك سبد انگور قرمز، پای گوري نشسته و آنها را خوشه خوشه در مشت می‌فشرد. سالروز مرگ عشق‌اش بود. سعید که بلند بالا و سیاه ابرو بود و با چشمان جاذب قهوه‌اش، همچنان به خواب‌اش می‌آمد و از درد او هیچ نمی‌دانست و از غیبت‌های دور و درازش دلخور. طوری که حتی حرف‌هایش را در آخرین دیدار نیز هیچ نشنید. تا که روزی خبر مرگ‌اش تو دانشکده پیچید و او را به کنج تنگ دل‌اش کشاند.

آخرین وعده‌ی دیدارشان در تاکستانی بود با انگورهای قرمز که برایش با خنده می‌گفت: «مثل این خوشه انگور که می‌فشارمش، درد آنقدر فشارم داده که می‌بینی جز پوست و استخوانی برایم نمانده! اگر هم می‌بینی الان سرپایم بخاطر پوست و اثر مرفینی که دردم را پنهان کرده و برای سرطانی‌ها، سهمیه می‌دهند... راستی چقدر تو این لباسها زیبایی و آبی و بنفش ماهت کرده دختر...»

خیانت در عشق

روزي اعلان عشق کرد و ديري نکشید که پای سفره‌ي عقد نشستیم. دانشجو بودم و تافارغ‌التحصیل شدن، هر دو فکر بچه را از سر بدر کرده و به عشقي اندیشیدیم که پوشالي نبود و محبتي که شعله‌هاي آن را هیچ تندبادي خاموش نمی‌کرد. درسم را تمام کرده وداشتم تو يك شرکت کاري دست و پا می‌کردم که یکهو، خلق و خویش عوض شد و خواست که تو خانه بنشینم. هر چه گفت جدي نگرفتم و زندگیمان شد جیغ و فریاد و شب و روزمان آشتي و دعوا. تا که روزي بو بردم همه ي اینها بهانه‌اي بیش نیست و بازی‌ام می‌دهد. خبر را دوستم فخري آورد و نام و نشان آن آتش‌پاره را. سایه به سایه‌ي‌شان نیز مرا برد و چون حقیقت را فهمیدم قلبم را با همه‌ احساس‌اش چنان خوني و زخمي یافتم که انگار زیر پتکي له‌اش کرده بودند. دستش که رو شد و خیانت‌اش آفتابي، جدایی آخرین چاره شد و گفت: «مهریه‌ات را بی‌کم و کاست می‌دهم!» مهریه‌ام را داد و اما يك چیزی را برای همیشه از من گرفت، اعتمادم به عشق و انسان را... فخري زناش شده بود و همه ي آن تعقیب و گریزها نقشه و فریبی بیش نبود!

همای سعادت

خانه‌ای را که ذره-ذره‌ی آن را عمری مادر به چنگ و دندان جمع کرده بود حالا دست يك غریبه بود. پدرهم که از احساس، فقط لذت و درد حالیش بود بی‌آنکه بداند تو دل و عاطفه‌ی هما چه می‌گذرد، سه ماه گذشته زن گرفته و نشتری تو زخم دخترش کرده بود. تا که روزی بعد از کلي غر زدن، زن بابا دست زد به پر کمر و گفت: «یللی تللی می‌گرددی که چکار؟ سگرمه‌هاست چرا تو همه؟ بد کاری کردم که برات خواستگار گیر آوردم؟ دست دست نکن و برو دستي به سرو رویت بکش.» همانگاه او کرد و بعد، رفت سراغ جانماز. مدتی بعد هم هر چه کتاب و دفتر داشت زیر باران رها کرد و رفت خانه‌ی مردی که باریک و بلند بود و سبیلش قیطانی. مردی که کله‌ی سحر پا می‌گذاشت رو پایدان دوچرخه و می‌رفت که اگر پولی هم به دست و بالش نچسبید حداقل اوقات تلخی‌اش را به خانه نیاورد. پدر را فقط در دید و بازدیدهای عید می‌دید و خودش هم شده بود عین مادرش که با نداری‌ها می‌ساخت و خانه‌ای گرم و جمع و جور می‌خواست. عمری گذشت و وقتی که صاحب مال و منالی شدند و زندگی‌شان افتاد تو غلتک و با دو تا بچه قد و نیم قد خوشبخت بودند، پدر و زن بابا و خیلی از فک و فامیل‌ها که مدت‌ها از آن‌ها خبری نبود، همه پیدایشان شد. هما هم که وضعیت را چنین می‌دید و سر صحبت‌اش باز می‌شد می‌گفت: «آدمیزاده همینه دیگه! هر ساعت یه هواس.» و شوهرش که عادت داشت همیشه چای را از لبه‌ی استکان بمکد می‌گفت: «سرو ته زندگی یعنی همین!... مردم بدبختی را بو می‌کشند. اما تو گفتی دلت با خدا باشه و هر در بسته‌ای را بکوب. من هم کوبیدم و

همه باز شدند. پس همینجور که می‌خندی بخند و فکر گذشته را از سر بیرون کن.»

ماه عسل

عشق تو دلشان تکان خورد و خواستند عیششان را كوك کنند.
عينك هاي تيره زدند و سرشان برگشت به مرسدسي سبز. هوايي
شده و بي آنكه اين پا و آن پا کنند، افتادند تو جاده. برق آسمان،
دلشان را روشن کرد و در باراني تند، تنيوشي از بوسه و عطر به تن
کرده و به ماه عسلي دور انديشيدند. ماشيني مثل تير از بغلشان
گذشت و خرده "شيشه" تو دستشان لرز برداشت .
دارا که پي در پي پك مي زد پياله اي چايي خواست و سارا هم دستان
خسته اش را تكاني داده و بعد، رگ كمرش را شكست. يك نفس
ميرفتند که آسمان تركيد و با صداي تند ترمز، مردی منتظر، به بيرون
سرك كشيد. حالشان که سر جا آمد و چشمي رو هم گذاشتند،
مرسدس را تحويل داده و با يك استيشن آلبالوئي، از كافه ي بين راه
جدا شدند. سارا که شالي به سرش بود، حس کرد گرم اش شد و
سُرش داد پايين. بعد با دهاني که چاك و بست اش را گم کرده بود به
دارا گفت: «من که تو آن دور وزمانه پستانك دهنم بود، تو چكار
مي كردي؟» دارا برزخ شد و با بد و بيراه گفت: «... تيغ تو عمرم
انداخته و داغ و درفش تو حلقم کرده بودند... دليل خاصي هم
نداشت... ميتينگ داده و پي دنيايي بهتر بودم.»
سارا که صدايي خفه داشت گفت: «بعدش چي؟» دودي تو گلوي دارا
شكست و بعد گفت: «همين که مي بيني! دارم گند مي زنم به هر
چي که اسمش زندگيست!»
سارا يکهو بالا آورد و دارا دست به جعبه ي قرص ها برد. جعبه خالي بود
و سريع، ماشين را كج کرد به يك جاده ي خاكي. سارا که رنگي تو

گونه‌هایش نبود نالید و گفت: «ماه غسل خوبی بود!» بعد، قلب‌اش سرعت گرفت و با تکانه‌ای سخت، یکهو خشک‌اش زد. دارا که صدای بغض دارش خش برداشته بود گفت: «دلواپس نباش تا پای شاه‌رگم هستم. دریدری‌ها تمام می‌شود!»

تخته گاز راه افتاد و با صدای سنگین سیلابی مخوف، کنار رودخانه‌ای در را به روی شب باز کرد. بادی به صورتش خورد و بعد با سیگاری در گوشه‌ی لب‌اش، سارا را کول کرد و پا در سیلاب نهاد. اما دل‌اش نیامد که سارا را تنهایی تنها بگذارد. خود نیز با او جلو رفت. سیگارش نم برداشت و بعدش، هر دو با سیل راه افتادند.

پاییزان

آینه را مات دیدو زد زمین. دوست داشت بشکند. نشکست. دوباره برداشت. چراغها را روشن کرد. تار به تار موهای سفیدش را شمرد. رفت سراغ تلفن. وقت گرفت که کاکلهایش را رنگ کند. رنگ طلا، برگي از تقویم کند. دو سه قلم خرید داشت. چارقش را سر کرد. دستش رفت روی میز آرایش. لبانش را غنچه ساخت. از چالِ چانه‌اش خسته بود. به دماغش نمی‌آمد. جراح نیز چنین نظری داشت. اگر با مرگ شوهر و مراسم ختم‌اش درگیر نمی‌شد، حتماً که تا حالا شرُ چالک را کنده بود. پا تند کرد. رویان سیاه را از چهره‌ی شوهرش کنار زد. دید که باز دلگی کرده. از نی نی چشمانش فهمید که تاتی تاتی تکان می‌خوردند. چندش‌اش شد و به قهقهه، رویان را مثل چشم‌بندی دور قاب گره زد. حوصله‌ی هرز رفتن‌هایش را دیگر نداشت. شروع کرد به گِردش رقصیدن که دستانی تنومند، او را به تخت‌اش بست و پرستاری که بدخواب شده بود رگی را با سوزن نشتر زد.

غرور و تعصب

غر که زد خنده از لب «سیما» پرید. کلمات تا مغز استخوان نیش‌اش زد. بی دست و پا نبود. کنیز زرخرید هم نبود. اما مرد سینه پف کرد و پیش آمد. هلش داد و پوست تخمه‌ی تو دهن‌اش را تف کرد تو چهره‌اش. سیما نگاه کرد. ناباور بود. کسی که روزی مهرش را به دل داشت، خاکسترنشین‌اش می‌کرد. مرعوب نشد. پس‌اش زد: «من که صدمبار گفته‌ام، از تو دل می‌کنم از کارم نه. می‌میرم اما کنج خانه نمی‌نشینم. پول داری برای خودت. باید رو پای خودم باشم. از شغل‌ام می‌چسبم و تا آخر نه می‌گویم.»

مرد گفت: «ور زیادی نزن. بشین خانه و بچه‌ها را بزرگ کن! دوست ندارم شب و روز، چشم هزار مریض و کس و ناکس‌اش به چشم و ابروی تو باشه...»

زن کمی کوتاه آمد و بخاطر دو دخترش هم که شده بود، از شیفت‌های کاری‌اش زد و یک جورهایی ساخت و صبوری کرد. مرد هم که دلش در گرو دیگری بود و غیرت و تعصب همه بهانه، می‌رفت یللی و تللی‌اش که روزی سیما، او را رو تخت اورژانس دید و تا بجنبد و کاری کند، همکارانش او را کشیدند بیرون. نبض مرد از نوسان افتاده بود و بوی الکل و تریاک از او بلند.

مراسم ختم و ترحیم که تمام شد، سیما این بار تمام وقت آمد سرکارش. آشیان‌اش بر باد رفته بود و اما او مصمم و سرحال، سر فرازانه بچه‌هاش را بزرگ می‌کرد.

ابلیس

به سرفه افتاد و نصفه نیمه‌ی سیگاری را که داشت دود می‌کرد از دست‌اش انداخت و نگاه‌اش رفت دنبال مرد. صدایش تلخ بود و تکه‌های شکسته‌ی بطری تو اتاق پلاس. مرد رفت سراغ زن و مشتش بسته‌اش را که گذاشت کف دست او، کلی پول و جواهر ریخت زیرپا و با صدایی گرفته گفت: «نه که فکر کنی دوستت ندارم و زن خوبی نبودن! غم اشک که تو گونه‌های بهار می‌افتد دیوانه‌ام می‌کند. بنفشه هم قول داده که زندگی را زهرمار نکند و چند روز عمر را، هیچ کدام بی بهار نمائیم.»

برقی گریزان با بادی تند، در را لرزاند و زن با پاهای سست، رفت طرف کرکره و سایه‌اش پهن و بزرگ خورد به دیوار و گفت: «برو دنبال بهار... متارکه می‌کنیم و خلاص...»

...زمین برف بود و پاهای مرد سرخ و نگاه‌اش در کوچه سرگردان. دستبند رو دستانش سنگینی می‌کرد و با لبانی سخت رو هم نشست، با کله می‌رفت تو ماشین و فکرش همه، پیش دخترش بهار بود در خانه‌ی مادرش.

بنفشه باز رنج‌اش داده بود و با صبری سرریز، در بستری از گناه، نعش او و نقش آغوش‌اش را از خون پاسارکرده و منتظر پلیس مانده بود.

فرار از تله

گیلاسی دست‌اش بود و قهقه‌اش بلند. موهای بلند ریخته رو
 شان‌اش و ضربا هنگی که کش و قوسی تو تن‌اش می‌انداخت و موقع
 افتادن از بال کامیار می‌گرفت، سرزنده اش نشان می‌داد. خانه پر بود
 دود و بی‌دلهره، داشت فردا را بومی‌کشید. خیس عرق بود و نفس‌اش
 گرم که یک گل مشت و چند تاکشیده، شلان شلان‌اش کرد و خورد به
 سینه‌ی دیوار. دست کامیار هم، سرخورد به گره کراوات‌اش و سفت
 که کرد چنگ انداخت به دلارهایی که سهم لایلا بود و از هتل زد بیرون.
 هوا آفتابی بود که دست‌ان‌اش را سایه‌بان چشم کرد و تا بجنبد حس کرد
 که یکی پس قفایش، سایه انداخته و تا برگردد رفیق‌اش را دید که
 همان اول سهم‌اش را گرفته و پشت مرز جا مانده بود. سوز و خون
 گلوله بود و تپانچه‌ای خفه و خاکی که تا زمین خورد سرخ و نمناک‌اش
 کرد. سرانگشت کامیار روزخماش بود و رد نگاهش به مرد که با کیفی
 پرپول، می‌رفت طرف اتومبیلی که لایلا، با زیرپوشی چسبیده به
 گرده‌ی گندمگون‌اش، انتظار او را می‌کشید. او خود را در تله‌ای دید با
 دست و پری پر خون و تهی، که چشمانش سیاهی می‌رفت و دهها
 نقشه‌ی سرقت، تو ذهن‌اش درهم می‌شدند.

عاشقانه

عشق دورتر و دورتر می‌شد و دل سپردن مشکل‌تر. اما برای عاشقانه‌های سینما، زیباترین نغمه‌ها را می‌ساخت. هنر تو خون‌اش بود و موسیقی کسب و کارش. رابطه‌ها را آسان می‌گرفت و عطش تن، بی‌قرارش نمی‌کرد. تا که روزی یکی پا پیش گذاشت و از شیفتگی‌اش گفت و اینکه پای سفره‌ی عقد هم می‌شود نشست. مرد، منتظر جواب بود که زن خندید و آخرسر، کمی آشفت و مغموم گفت: «فاصله را چکارش می‌کنی؟ بین من و تو خیلی راه است... عشق تو موسیقی‌ست نه من!» مرد گفت: «تو و موسیقی را نمی‌شود از هم جدا کرد. درست مثل ساحل و دریا. زمان را هم زیاد جدي نگير و به صدای دلت گوش کن!» گام‌های لرزان عشق به گوش‌اش خورد و پریشان از عمری که شتابان می‌گذشت، دل به تجربه داد و به دفتر بخت، خط و امضایی انداخت. درک و فهمی یگانه بود و غم فاصله هیچ نبود. چرا که معلوم نبود يك نفر تا چقدر می‌تواند پير شود.

سوءظن

واقعیت‌ها او را نمی‌ترساند. وحشت‌اش از جاپاهای خود بود. سایه‌هایی که انگار، خاطراتش را حکاکی می‌کردند با تیزی‌های عتیق و کدر. به شکل دشنه و قمه. دو نیم‌اش می‌کردند روح‌اش را، با جیغی تو گوش‌اش. سگی وق زد و سراسیمه شد. خورد به دیوار. برگریزانی سرد بود و فکرش پیش دریا. دستخوش گرداب. با سر نخي تو غربت. دلهره داشت. اضطراب دیدار. باورش نمی‌شد این فراق. هفده سال گذشته بود. حالا باید نوزده سال‌اش می‌شد. نشانی را درست آمده بود و دریا دم در. انگار که دو غریبه روبروی هم. در آغوش هم گریستند. دو پروانه که بال در بال هم یکی شده بودند. فردا را دریا عروس می‌شد. عروس بندر. خوشحال بودند و دریا بیشتر. پدر دست از لجاجت برداشته و مادرش را کنارش داشت. سوءظنی بیهوده بود و طلاق‌ی شوم و پدری که فرزندش را ربوده و در رفته بود. بی‌هیچ ردپایی.

جدایی

نمی‌خواست جنایتی مرتکب شود و این رفتارش، زن را به واهمه می‌انداخت. درد و رنج و ناکامی را پیش می‌کشید و اصرارها فایده‌ای نداشت. همیشه در لاک خود بود و با کسی نمی‌جوشید. خنده و هیجان را در وجودش کشته بود. خانه را سوت و کور می‌خواست و به اینکه وجود يك بچه می‌توانست زندگی‌شان را شیرین کند، اعتنایی نداشت. زن، چیزی نمی‌گفت. حتی از حصار خانه نیز پا بیرون نمی‌گذاشت. اصولاً اهل سازش بود. اما روزی خسته شد. حق‌اش را خواست حق مادر شدن را. زخم و کبود شد و تصمیم‌اش، جدایی. وساطت‌ها چاره نکرد و زن تلخ و مأیوس از تقدیرش آویخت و به راهی جدا رفت. مرد هم هرگز نخواست يك جانی باشد و در جای خود ماند. در ذهن او هر میلادی، تولد يك درد بزرگ بود و جرمی که کسی تاکنون از ارتکاب‌اش، شرمی نکرده است.

بهترین بابای دنیا

جوان سر به زیری بود و تمام در و همسایه غیر از خودش که آن وقتها سوگند دروغ را هیچ نمی پسندید ، حاضر بودند که به پاکي و نجابت او قسم بخورند . هر جا هیئت حسینی بپا بود جزو خادمان مجلس بود . اما این جوان با همه ی اعتقادات دینی اش ، ته دل اش کورسویی نیز از عشق می دید و وقتی به عشق اش فکر می کرد از اتاقي که به درو دیوارش پوستره‌های قدّیسین را چسبانده بود درمی رفت که مبادا دچار معصیت شود . تو این مواقع با خود می اندیشید :

" اگر وسوسه های شیطانی نبود و او دزدکی به یکی دل نمی باخت نه دچار عذاب وجدان می شد و نه که موریانه های هوس به جانش می افتادند . "

تا که روزی زد و دختر محبوب او رفت خانه ی بخت و از اینکه دیگر نباید به او فکر می کرد خوشحال شد . رفت وردست بابا پیش به حجره و شد بنکداربازار . روزی تو آینه داشت دنبال موهای سیاهش می گشت که دید جز ابروهای سیاه و پیراهن مشکی اش هیچ سیاهی تو آینه نیست . از اینکه به این زودی و قبل از اینکه دامادشود چنین پیر شده بود از شادی تو پوست اش ننگجید. فکر کرد که با این اوضاع زیاد دوام نمی آورد و پیش از آن که دچار گناهی شود با سبکباری قفس تن راشکسته و به ملکوت خواهد رفت. خصوصا که شبها بی آنکه بخواهد شیطانی شده و ناچار می شد که شبانه حمامی بگیرد و لباس عوض کند و این خسته اش می کرد .

روزی اما تو خواب ، عشق جوانی اش به رؤیاهایش آمد و تابجند دید کار از کار گذشته است . از خواب پرید و دید که هنوز آن عشق رهایش نکرده است . فردا بود که يك قواره چادر مشکی گلدارو يك سکه ی

تمام بهار آزادی برای نامادری اش گرفت و از او خواست که پدرش را راضی کند که برای او دستی بالا بزند :

"فقط کسی باشد که حلال و حرام حالی اش بشود و سن و سال زیادی هم نداشته باشد . راستش حوصله ی آدم بزرگ هارا ندارم که عوض قلب ، فقط مغز، تو وجودشان دارند و بیش از آنکه فکر زندگی باشند حساب سود و زیان می کنند . دختر خواهرت دل افروز را هم اگر خواستی بگیری باز حرفی ندارم ."

زن با با رفت تو مخ شوهرش و بالاخره دل افروز عروس شد و پسر خوانده اش داماد .

زندگی شیرین آنها تازه داشت شروع می شد که دل افروز گفت :

" آفرین به کمالت ! عوض اینکه مرا به کربلا و مکه ببری و چشم حسود ها کورشوندو ماهم یک پزی بدهیم که ماه عسلی داشتیم ، از فردای حجله گذاشتی رفتی پای حجره و انگار نه انگار که اصلا من هم دلی دارم !"

خواست که قضیه را حالی زن اش بکند که دید چادر چاقچور به سر در را به هم کوفت و با حالت قهر دور شد . دست به دامن مادر زن اش شد و خواست که آشتی شان بدهد و او هم که زن دنیا دیده ای بود گفت :

" تو فقط هرچی من میگویم بکن و نگران نباش . شب بیا خانه ی ما و اما نه که دست خالی . تازگی ها زنجیر طلا یی آمده بازار که بافت یزده و خیلی هم مده و فکر کنم که دل افروز هم خوشش بیاید . یکی بگیر و اما دقت کن که دانه درشت و بلند باشه و من هم پیش تو شرمنده نشوم ."

دل افروز حرف مادرش را زمین نینداخت و باز دست شوهرش را گرفت و رفت سر خانه زندگی اش . یک هفته بعد هم رفتند کربلا و با کلی

سوغات و فیلمی که از سفرشان گرفته بودند برگشتند و چشم دشمنان را تا می خواستند ترکانند . دل افروز و شوهرش باز بخاطر دوست و دشمن هم که شده يك سمند صفر متاليك نقره گرفتند که مردم نگویند دستشان به دهانشان نمی رسد . حتی دل افروز که می توانست بطور طبیعی زایمان کند باز بخاطر بستن زبان این و آن ، سزارین کرد و صاحب يك پسر کاکل زری شد . بعد از شوهرش خواست که هر طور شده امسال رابروند حج که نذر کرده است . شوهرش هم تاخواست بگوید که بچه را از شیر بگیر و سال دیگر برویم گفت :

" تو اصلا هیچ چي نمی فهمی . عوض اینکه فکر من باشی و بخواهی که زودتر از شیر بگیرمش و از ریخت و قیافه نیفتم دوباره خستت گل گرده که چرا باید پولهایت را خرج شیر خشک کنی ؟ " رفتند حج و وقتی برگشتند همه ی فکر و ذکرشان شد خرید و بلایي تو دُبی و به این خاطر هم حاج آقا آنقدر از کار و کاسبی چسبید که بعضا نمازهای یومیه اش هم قضا می شد . با گذر عمر ، زن اش دیگر او را نه يك شوهر بلکه بهترین بابای دنیا می دانست . مخصوصا و قتی که پدر شوهرش فوت کرد و همه ی دفتر دستک ها افتاد دست شوهرش . حاج آقا روزی دید که این دفعه واقعا پیرشده و سفیدی ، حتی ابروها و زیر بغل هایش راهم پوشانده و پسران اش کامیار و مهیار هم تو دبی وینگه دنیا با پول او ول می گردند و همسرش نیز مرتب زیر تیغ جراحی است که مبادا چین و چروکی تو چهره اش باشد و دو ست و دشمن شاد شوند . یکی از شبهای ماه رمضان بود که دل اش تنگی کرد و در غیاب همسر و فرزندان اش ، رفت کربلا و معتکف مرادش شد . به فکر نوجوانی ها و

جوانی هایش افتاد و دید دریغ از صفایی که آن روزها تو دل اش موج
می خورد .

دل افروز و فرزندان اش تا دیدند دوماهی می شود که خبری از او
نیست خودشان بی احصار وراثت هم که شده مال و املاک را بین
خود تقسیم کرده و داشتند توافق های نهایی را انگشت می زدند که
تلفن زنگ زد و یکی مزدگانی خواست . شاگرد حجره بود که می گفت
حاج آقا از زیارت برگشته و ظهري بعد از نمازجماعت تو خانه خواهد
بود .

۱۳۸۴

یا ابوالفضل !

مادرم رخت سبزي تنم کرد و گفت :

" تا چهل روز باید این پیراهن تنت باشه که نذرابوالفضل کرده ام .
اماخودش سیاه پوشیده بود. مثل خیلی از آدم گنده ها . به این خاطر هم
زدم زیر گریه و با جیغ و دادگفتم :
" منم سیاه می خوام . مگه نمی بینی بزرگ شده ام و دارم به مدرسه میرم
؟ "

مادر بغلم کرد و چشمهایش اشک افتاد. اما وقتی دیدم که چشمهای او هم
سبز است ، ماچش کردم و گریه ام بُرید . راستش تا آن لحظه نمی دانستم
که رنگ چشمها هم فرق می کنند . بعد آن روز بود که به این چیز ها دقت
کردم . اول از همه هم به رنگ چشمان فاطمه . بلند صدایش کردم و آمد
بیرون . اما تادیدم رنگ چشم هایش سیاهند فوری در رفتم . او هم که اصلا
نفهمید حرف حسابم چی بود ، لج کرد و در کوچه را محکم به هم زد . خانه
که برگشتم ، تشنه ام بود . لیوانی آب خوردم وگفتم :
" مرگ بر یزید !"

مادرم خندید و گفت :

"نگو مرگ بر یزید بگو لعنت بر یزید . تظاهرات نیست که بگی مرگ برفلانی ."
نشستم پای تلویزیون و همانطور که حواسم به " مرد عنکبوتی " بود
پرسیدم :

" این یزید کی بود مادر ؟ همه می گند آدم بدی بود . اگه بد بود چرا مردم به
مرد عنکبوتی و رابین هود خبر ندادند که او را بکشند ؟"
مادرم گفت :

" لابد آن وقتها هنوز " مرد عنکبوتی " و " رابین هود " به دنیا نیامده بودند .
اما پسرم آنها همه قصه هستند . قصه ها یی که آدمها می سازند . قصه ها
را فیلم می کنند و ماهم فکر می کنیم که همه راست راستکی اند ."
همینطور که غصه ام گرفته بود آرام گفتم :
پس فیلم بابام چي ، یعنی اونم قصه است ؟"
مادرم بغض کردوسفید ي چشمانش همه سرخ شد . دست برد به موهایم
و همینطور که نازم می کرد سرم را گرفت روی زانو و گفت :
" همه ي فیلم ها که نه ؟ بعضي فیلم ها . حتي خيلي قصه ها هم دروغ
نیستند و مثل زندگی اند . زندگی من ، تو ، او و همه ي آدمهایی که هیچ
وقت آنها را ندیده ایم . دنیا خیلی بزرگه پسرم !"
من که از آقا معلم یاد گرفته بودم کنجکاو ي کنم و کمرو نباشم گفتم :
" امشب برام قصه بگو مادر . همین قصه ي یزید خوبه !"
مادرم گفت :
" پس تلویزیون را ببند که برات تعریف کنم !"
صدای تلویزیون را پایین آوردم و گفتم :
" تو بگو ! من چشمم به فیلم است و گوشم به تو ! "
مادر لبخندی زد و من نیز خندیدم . بعد هم تلویزیون را خاموش کردم .
همیشه دوست داشتم وقتی مادر قصه می گفت ، همه جا تاریک باشد .
حتی دیده بودم که تو سینما هم ، وقتی فیلم شروع می شد ، همه ي
چراغها را خاموش می کردند . کسی هم اعتراضی نمی کرد و می
فهمیدم که همه مثل من ، دوست دارند که وقتی قصه می بینند همه جا
تاریک باشد .
مادر بر خلاف همه ي قصه هایی که می گفت اولش را با یکی بود یکی نبود
شروع نکرد وگفت :

"این قصه ی یک سرنوشته و یزید از همه ی آدم بدهایی که تو فیلم ها دیده ای بدتر است . پادشاهی بود که خیلی ظالم بود و مثل خیلی از آدمهای بد ، به کسی رحم نمی کرد . دوست داشت که حرف ، حرف او باشد و همه فقط گوش کنند . آنقدر پول دوست بود که حتی حاضر بود از آسمان زهر ببارد و همه کشته بشوند و ولی او پولهایش را از دست ندهد . تاجش را هم خیلی می خواست . اگر آن تاج نبود کسی از او اطاعت نمی کرد . آنهایی هم که نمی خواستند تاج بر سر او باشد ، آنها را اذیت می کرد . حتی پول می داد که آدم کش ها ، آنها را بکشند . بعضی آدمها رانیز زندانی می کردند و عده ای را هم اسیر . "

من که از یزید خیلی بدم آمده بود گفتم :

" پس چرا مردم خواسته بودند که یزید ، شاه آنها باشد؟ "

مادر آهی کشید و گفت :

" بعضی چیز ها زورکی یه پسر م . همه چیز که دست مردم نیست . مثلاً

امام حسین که در کربلا شهید شد ، هیچ وقت نمی خواست که یزید

پادشاهی کند . او هم یکی از مردم بود . اما شجاع بود . ترسو نبود و حرف

حق می زد . یزید هم که از حرف حق بدش می آمد دستور داد که او را

بکشند . جان آدم شیرینه و کسی دوست نداره که بخاطر حرف زدن بمیره .

ولی بعضی ها فرق می کنند . از حرف زور بدشان می آید . حتی اگر آنها را

بکشند . "

من که یک لحظه یاد فاطمه افتادم و آرزو کردم که کاش او هم اینجا بود و این

حرفها را می شنید گفتم :

" آن آدمهایی که کی میگی مردند یازن ؟ همانها که آدم بدها را دوست

ندارند . "

مادر که سرفه اش گرفته بود گفت :

" آدم آدمه پسر من . زن و مرد که فرقی نمی کنند . مثلا حضرت زینب که خواهر امام حسین بود ، آن قدر شجاع بود که یزید از همه بیشتر ، از او می ترسید . او برای مردم از بدی های یزید می گفت و آنها را آگاه می کرد . او می دانست که تا مردم دست به دست هم ندهند و به کمک هم تاج یزید را نگیرند ، کاری نمی شود کرد . "

خوشحال بودم که فاطمه نیز مثل من می تواند از یزید بدش بیاید و آن وقت دست به دست هم داده و برویم جنگ . به همین خاطر هم پرسیدم :

" حالا هم تو دنیا کسی هست که مثل یزید ، پادشاه باشد و مردم او را نخواهند ؟ "

مادرم باز آهی از ته دل کشید و گفت :

" یزید ها همیشه هستند پسر من ، حتی اگر تاج هم نداشته باشند . تو دنیا آنقدر کشورهای کوچک و بزرگ هست که تا دلت بخواهد تو آن کشورها یزید وجود دارد . حتی خود ما می توانیم بدتر از یزید باشیم . فقط کافی است که مهربان باشیم و دیگران را اذیت کنیم . "

مادر گفت و رسید به حضرت ابوالفضل و من که همینجوری گوش می کردم دیدم تو دل آسمان حتی یک ستاره هم نیست . همه ی ستاره ها آمده بودند پایین و من و فاطمه داشتیم میان آنها بازی می کردیم . فاطمه گفت :

" برو جلو ببین تو آن چادرها چه خبره و بیا برام بگو . "

گفتم :

" تو هم با من بیا ، نترس . اگر باهم باشیم هیچ کدام نمی ترسیم . "

رقیه هم با من آمد و از لابلای ستاره ها گذشتیم و رسیدیم به یک مرد . او مقمه های آب را از دور کمرش باز می کرد و می گذاشت زمین . در روشنی مهتاب ، دیدم که خیلی خسته است و از بس نفس - نفس می زد فهمیدم که تازه از راه رسیده است . به خودم دل و جرأت داده و پرسیدم :

" تو خیلی شبیه یک نفری . اما هرچه فکر می کنم ، یادم نمی آد ... اما نه ، یادم آمد ! تو همان سقّای کربلایی و اینها هم آبهایی هستند که برای لب تشنگان آورده ای . من عکس تو را در شمایل های عاشورا دیده ام . "

سپس با مهربانی گفت :

" حالا که راهتان افتاده به دشت کربلا و مرا هم شناختید و فهمیدید سقّای کربلایم پس بگویید نامم چیه ؟ "

فاطمه که حاضر جواب تر از من بود گفت :

" ابوالفضل ! "

او که صدای مهربانی داشت گفت :

" حالا که مرا می شناسید ، یک کمی بجنید و کمکم کنید . تو دخترم این ها را یکی یکی ببر داخل چادرها که زنان و کودکان ، بدجوری تشنه اند . تو هم آن پارچه سبزا از زمین بردار و بیا ر که بیرق درست کنیم . "

خیلی با تعجب گفتم :

" بیرق چیه ؟ من کلاس اولم و هنوز بیرق را نخوانده ایم . "

او که قدش بلند بود و عینهو یک پهلوان ، مرا سوار اسبش کرد و گفت :

" بیرق یعنی پرچم . یا همان عَلم . فردا عاشوراست . پرچمدار ، منم . "

بعدش در حالیکه پرچمی درست می کردو به من هم طرز درست کردن آن را یاد می داد ، پرچم را برسر نیزه ای کرد و گفت :

" این هم بیرق سبز قیام . قیام را هم اگر تو مدرسه یادت ندادند ، تقصیر تو نیست . بعضی چیزها را آدم باید خودش یاد بگیره . اما همین قدر بگویم که قیام یعنی اعتراض . اما با اعتراضی که بچه ها به مادرهاشان می کنند و نق می زنند خیلی فرق می کند . "

از بالای اسب دیدم که آن دورترها ، ماه تو رودخانه شنا می کند و گفتم :

" با اسب اگر برویم ، تا رودخانه زیاد راهی نیست . پس بیا برویم و باز آب بیاوریم . "

او که وقتی نگاهم می کرد صورتش عین ماه بود گفت :

" یزید دستور داده که هر که نزدیک آب شود او را بکشند . من هم که رفتم و آدمم صدها تیر به سویم انداختند . اما خدا کمکم کرد و توانستم که صحیح و سالم برگردم . فردا روز سختی را خواهیم داشت . ما غیر از برادرم امام حسین ، هفتاد و دونفریم و لشکر یزید صدها نفرند . زن و بچه ها و خواهر هامان نیز تو چادرها هستند . حتما که دوستت همه را برایت تعریف خواهد کرد . ما می رفتیم شهر کوفه که یزید نگذاشت . لشکریان او راه را بر ما بستند و تو این دشت گرم و بی آب ، افتادیم تو محاصره . گفتند که يك کاغذ بنویسید و امضا کنید که یزید ، آدم خوبی یه و اما ما ها که می دانستیم بده ، این کار را نکردیم . آخه امام حسین که رهبر ماست و برادر من نیز هست ، آدم آزاده ای است . یعنی از حرف زور و ظلم به مردم بدش می آید . وقتی يك آدمی بد است چرا باید بگوییم که او خوب است ؟ می دانی که خداوند ، شاهد کارهای ماست و ما نباید کاری بکنیم که خدا از ما دلگیر شود ... حتی بین آدمهای یزید ، يك نفری است که از او هم بدتر است . اسمش " شیمر " است و رئیس دسته ای از قشون . مرد بی رحمی است و بخاطر طلا و جواهر و این که به او رئیس بگویند ، پدرش را هم می کشد . "

فاطمه داشت برمی گشت که حضرت ابوالفضل گفت :

" فردا روز عاشورا است و تا صبح نشده باید همه یکجا جمع شویم و ببینیم که چه باید بکنیم . اول می روم نماز بخوانم و کمی هم دعا کنم . شما هم بروید که الآن صبح می شود و وقتی ببینند که خانه نیستید ، پدر و مادر هاتان نگران می شوند . تا خواستم بگویم که پدر من در سفره فاطمه گفت :

" زود باش که تا آن ستاره ی بالدارنرفته سوارش شویم و برویم آسمانها . "

نشستیم روبال آن ستاره و می رفتیم بالا - بالاها که ستاره گفت :

" نگاهی به زمین بکنید و ببینید چه می بینید ؟ "

نگاه که کردیم دیدیم همه جا پر از سربازه و اصلا راه عبور نیست . سربازها هم همه نیزه و سپر و شمشیر داشتند و خیلی ها هم تیر کمان به دست ، دور رودخانه صف کشیده بودند.

به ستاره گفتم :

" این سربازها کدام کشور را می خواهند بگیرند ؟ "

ستاره که تو دلش بغض بود گفت :

" شما بچه ها خیلی دلتان پاك است . اگر هم قراره که روزی در دنیا همه خوشبخت باشند و کسی از گشنگی و تشنگی نمیرد و همه بتوانند حرف دلشان را بزنند، شما بچه ها هستید که باید يك کاری بکنید . آدمها هرچقدر که بزرگ تر می شوند ، همان اندازه هم ترسو تر می شوند . البته نه همه ي آدمها ، چون استثنا همیشه وجود دارد . آن همه اسب و اسلحه و سرباز که می بینید ، بخاطر فرداست . فردا عاشوراست و می خواهند به خیمه های امام حسین حمله کنند و همه را بکشند . "

رقیه که سرش رو شانه ي من بود و کم کم داشت اشکش در می آمد گفت :

" من آنها را دیدم . خیلی کم بودند . بیشترشان هم زن و بچه بودند . حتی یکی که اسمش "سجاد" بود ، سخت مریض بود و خیلی درد داشت . "

ستاره که داشت پایین می آمد گفت :

" بقیه راه را خودتان بلید ! اما اگر از راه های مخفی نیامده بودیم ، ماراهم می کشتند . مخصوصا " شمر" اگر می فهمید ، سر ما را می بُرید . "

ستاره داشت پر می کشید که گفت :

" نگفتید اسمتان چیست ؟ "

بلند - بلند گفتم :

" من علي ام و این فاطمه . خدا نگهدارت !"

ستاره که خیلی مهربان بود و همه ی وجودش می درخشید ، دوباره آمد پیش ما و هر دوی ما را ماچ کرد و گفت :

" چه اسمهای خوبی ! اما بزرگ که شدید سعی کنید علی و فاطمه را بیشتر بشناسید . "

من که خنده ام گرفته بود گفتم :

" ماهمین حالا هم خودمان را می شناسیم . "

ستاره که نورش داشت کم می شد و نزدیکی های صبح بود گفت :

" منظورم از علی و فاطمه پدر و مادر امام حسین بود نه شما! و الا می دانم که اگر خود را نمی شناختید خدا راهم نمی شناختید که بگویند خدا حافظ. "

تا خواستم بگویم که من هنوز کلاس اولم، دیدم که ستاره رفت و فاطمه ، سقلمه ای به پهلو زد و گفت :

" چرا یکهو زدی زیر خنده ؟ مگه نمی دانی که روز عاشورا است ؟"

من که دردم گرفته بود و داشتم به فاطمه تشر می زدم ناگهان دیدم که مادرم فریاد زد و گفت :

" یا ابوالفضل خودت کمک کن! باز این بچه تب و لرزش گرفته !"

تکانه به خودم دادم و دیدم خیس از عرق هستم و مادرم دستپاچه شده است . قرصی را که هر وقت تشنج داشتم می خوردم ، مادر برایم آورد و گفت :

" شفای تو را از حضرت ابوالفضل خواسته ام و می دانم که خوب خواهی شد . "

من که زبانم بند آمده بود و نمی توانستم حرف بزنم ، یاد فیلم پدر افتادم که میان مردم تو " حسینیه " می محل نشسته بود و داشت چنین می گفت :

" امام حسین می فرمود که اگر آدم دین هم نداشت ، حتما باید یک چیزی داشته باشد و آن هم آزاده بودن است . آدم اگر جرأت جنگیدن هم نداشت حتما باید از حرف زور ، نفرت داشته باشد . فدای ابوالفضل بشوم که و قتی

مَشك هاي آب را در دست داشت و مي بُرد طرف خيمه ها ، هر دو دستش را قطع کردند و او باز ، مَشك آبي را به دندان گرفت که شايد به چادرها برساند و کودکان از تشنگي نميرند ... "

حالم داشت کم - کم جا مي آمد و ديگه نمي لرزیدم که به مادر گفتم :
" پس پدر کي از سفر خواهد آمد ؟ خوابي ديده ام که بايد براي او هم تعريف کنم . "

مادر به آغوشم کشيد و گفت :

" همين روزها آزاد مي شود . سه تا سه روز که بشماري ، کار تمامه . سفر او که دلبخواه نيست . زور زورکي رفته و همين امروزو فردا خواهد آمد . مگه همين پريروز تلفني به خودت نگفت که به زودي مي آيد و براي يك تفنگ چوبي درست مي کند ؟ "

فاطمه آمده بود دنبال که برويم تماشا . مردم دسته - دسته يا حسين مي گفتند و سینه مي زدند و باباي فاطمه ، عَلم سبزي را بر دوش مي کشيد . به فاطمه گفتم : " به آن عَلم بيرق سبز هم مي گویند ! من مي گم برويم پيش مادرم و بيرسيم که يزيده بلایي بر سر امام حسين آورد . ديشب وسط حرفهاش خوابم برد و ديگه نفهميدم چي شد . "

فاطمه که او نیز قدّ من را داشت گفت :

" مي خواستي چي بشه که ؟ سر امام حسين را بریدند و زدند سر نيزه و بردند به شهر شام . آخه قصر يزيده آنجا بود . زن و بچه ها را هم اسيرکردند . يعني تا آزاد بشوند همه را زنداني کردند . "

فاطمه گفت : " راستي خوابي ديده ام که بايد برات تعريف کنم ! "

گفتم : " من هم همينطور ! "